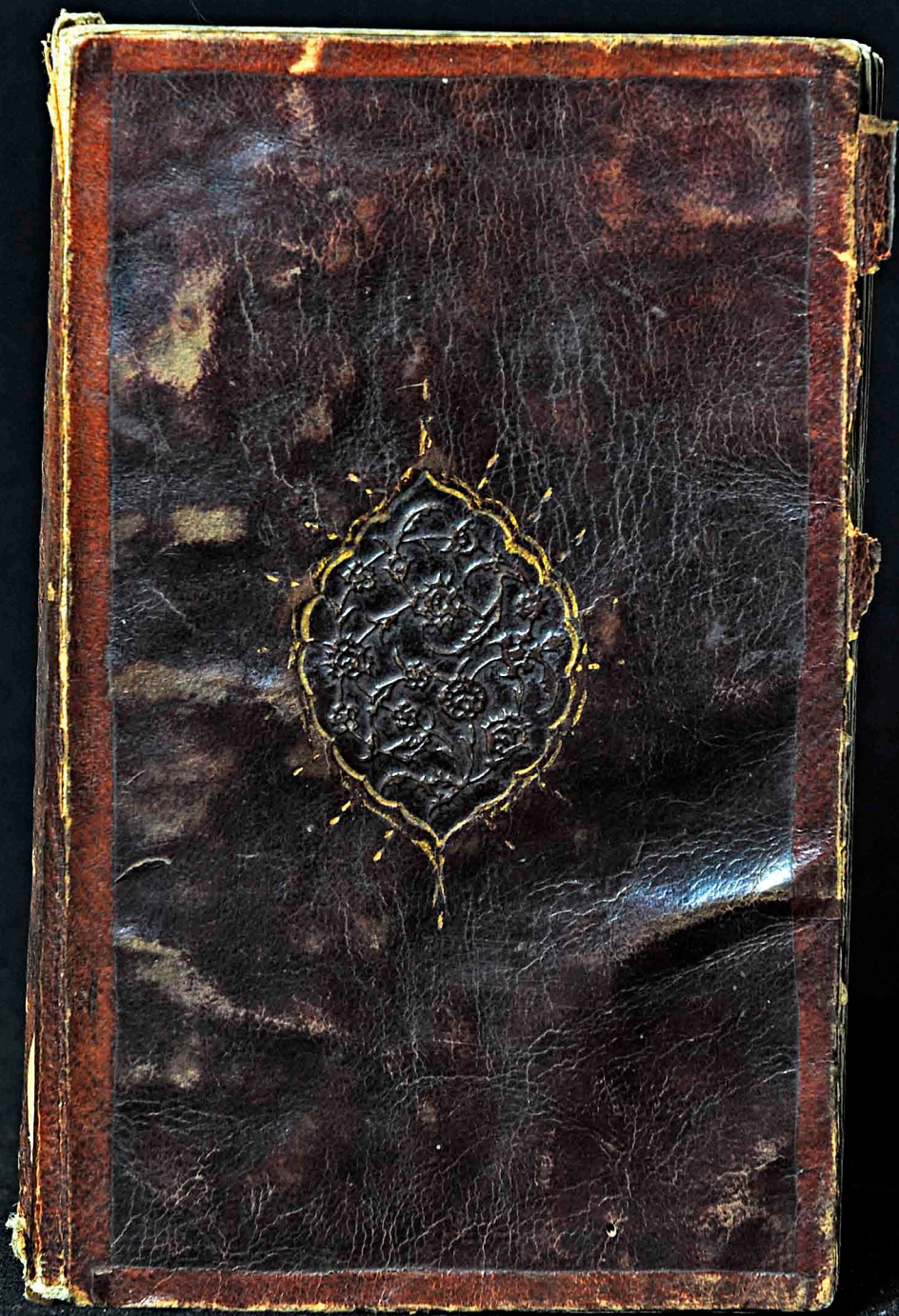


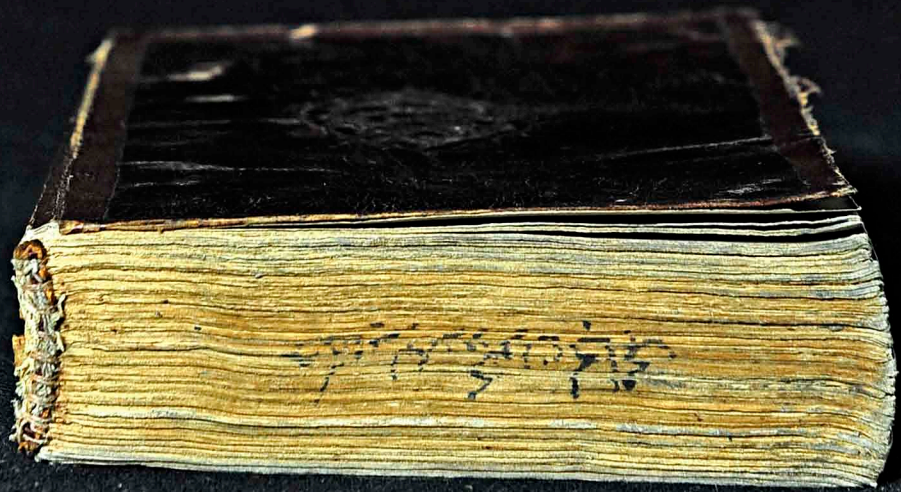


LA
Ms
12



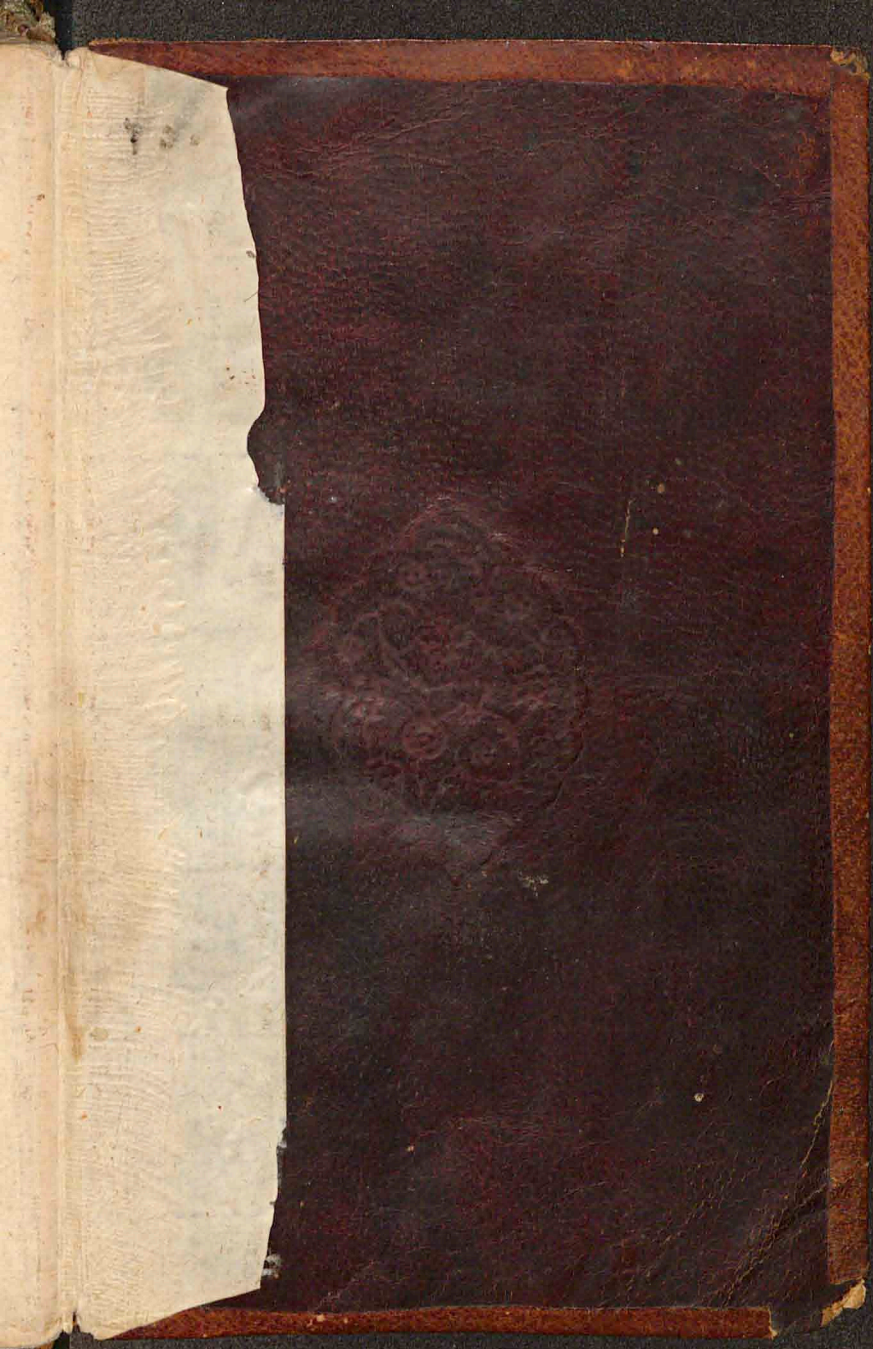








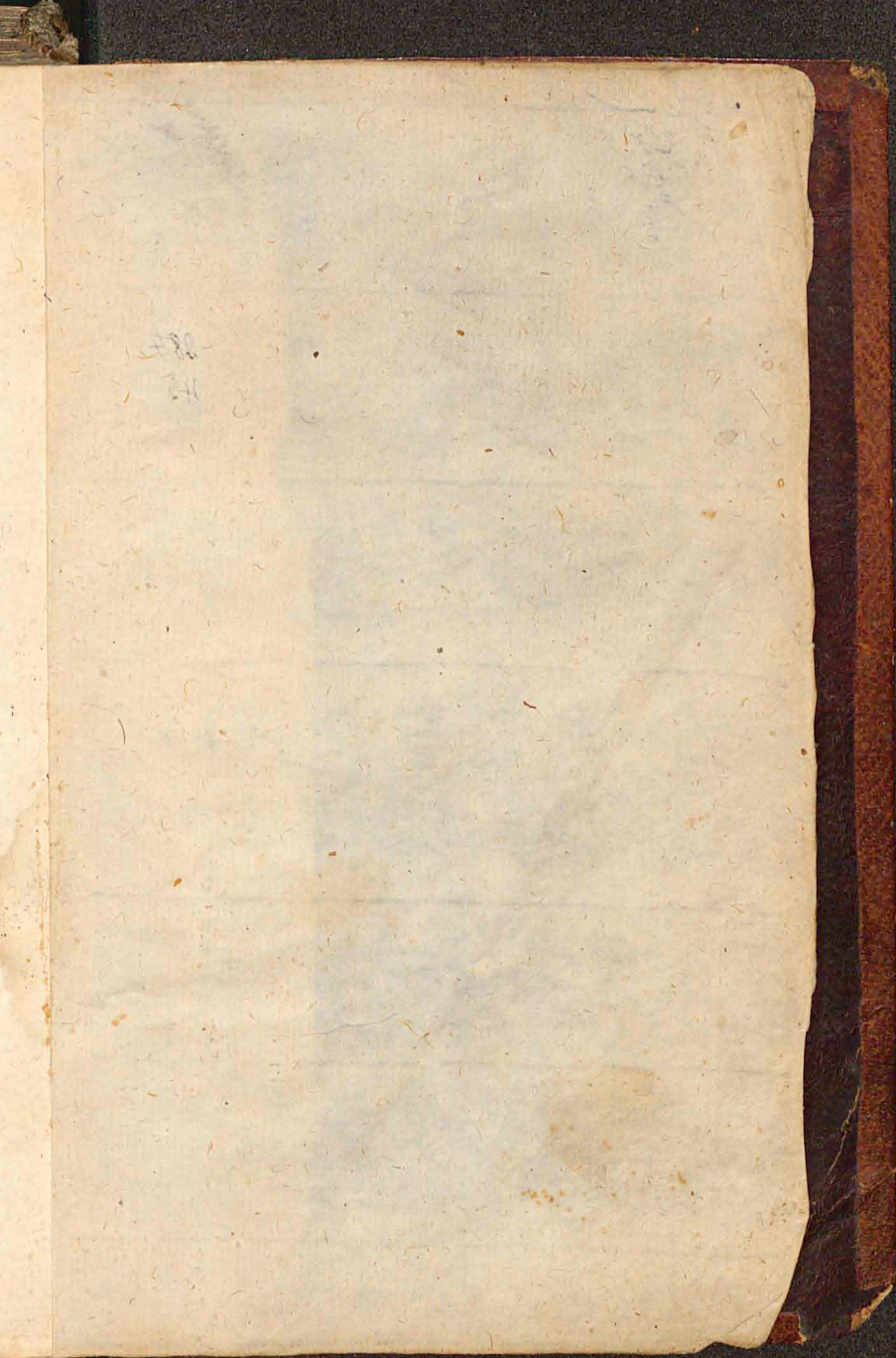




داستان کوه دیار
در التواريخ المملوکه
تقریباً نام نهاد
در آخر
کتاب

287

45



1

بنام خدای که منکر خرد
میعین میدازد وقت تا بگریت
پرستی کشدست از و پرست
بیری که در پرده های خیال
بصیرت سیاحت جی چشم گوش
رحیمی بر سپهر حکم در نوبت
کریمی تا خوان احسان نهاد
بسیطر زمین تا بساط ملک
جزا و کس خداوندان عالم نیست
بود ظاهر و باطن هر چه هست

یارو که تا کنه او پی برد
که هست او ولیکن نذاصت
زبردست هر چه هست اورست
نمان گشته کانه را به بند جمال
منزه بود علمش از عقل و هو
اکو حق پرست است اگر بت پرست
بران خوان نهاد اینده شوان نهاد
بر راست از آدمی ملک
همه خیل او نیند پس کانه نیست
هم از آئینش طلب هم ز دست

بجز از بهتان و غایت بود
 بود کار فرما و بخشیده کار
 خطاره بزده سوی غم اش
 دل غنی کن ز و شاد او
 شد نماز و پیش مردم پذیر
 می ز عشق آوردم آورد جوش
 گل دیو و مجذوبم ساخته
 موزن فرست مناجاتیان
 دل ز هدایت را جابست
 بر حمت کند سوی نیکن گاه
 و لطف بر یک و بد کرد باز
 با طغش امید سیاه و سفید
 کند با صیانت بعضیان گیر
 بود لطف عاشق پاره همه
 رتق ز و جان صیغه عدس و

که بی ابتدالی نهایت بود
 هم آموز کار و هم آموز کار
 منزه ز سهو و غلط نام
 بکار است پیدا و زود او
 با نیش نشد و جبهان خوار
 ز جبه بر آورد صوفی خروش
 چکباد چرا آب پروانه
 معنی رسان خرابایان
 در بروی پای ل می پرست
 بند ز بدان نیز بخش گناه
 ز نیکن معنی و ز بدان نیکن
 وز و نیت ایمن هم نایمید
 که رحمت فرستد ز بال بریزد
 با امید عفو شش گناه همه
 که بر خورش نخست شوان

نمان خانهای لش ز الجمن
پای بدن هر خطا و صواب
نه از کس نه از کس بود
جوانی پریش همسراه نیست
فراهم نماید که در هم شو
نشکند از کس با و منفعت
نشده خواهش چکس تا نخوا
نکارن حرف هم و امید
گشاین کار بالا و پست
برازن حاجت هر که مست
سومش رسد ناله هر فقیر
کیا در زمینش تنها کنند
گندش با گلک پیکارن
زیر فلک تا بر فشار مور
ز سر و سستی بشن گناه

نه نام شود جایش نه بدن
غنی از جوی و بری از قناب
ز بالا و پایین مقدم پس بو
ز کفنه کماشش کس آگاه نیست
زیاده نکند دید تا کم شود
که در اشغالتش توان بست
نشد کار کس کاسته تا نکارند
رقم سبج لوح سیاه و سفید
هر طالب او چه شیر و مینو
همه سازا ویند بالا و پست
نه در بان بود بر درشخ امیر
برارد سرور و بالا کنند
معه بی بدل عیب و تکرارند
و قوفش ز هر جنبشش بی تهم
گند سوی هر یک بنوعی نگاه

ز سر و سستی باش بخانه
جز در هر پستی جویش نیست
بود لاف و افش اگر چه بسی
بخشم که از خود ندارم جز
زمان گذشته رود از حال
بروینک چیزی رین بر نیست
پس بر وی امزش روز نشست
نرو بد کسی که ناید بکار
دسته بود او دستانده هم
از و تافته سوی او راه جو
مغنی پاره نو این نوا
نوازی که در مغز جوش آورد

کند سوی هر یک بنوی نماید
نمودی گوش مست بودی ز منت
جز زو نیست و اما و لکن کسی
جسمان و اندام او این شمع
جو اندکس آینه رحمت
که حد کو نه در ضمن آن خبر نیست
که در وی چسباری بود چون
شتر را بود اکلین ز سر خار
برنده جز او فی رساننده هم
گرت ره ناید بر راه پوی
ول در دمنده مراده بود
یک ندام در جزوش آورد

ز یاد رسان و توفیق آن ز یاد رسان
ز یاد رسان و توفیق آن ز یاد رسان

ای بی درها چشم باز کن
بطاعت کم محسوسم ساز کن

مرا دیده کن و بخت نقاب
بیر غفلت کفر ز آب کلم
دل ده که یا بدستلی ز تو
ز شهنشاهوت مرا کام د
ز آب و مونساز کن چاره ام
بکن دستم اندر عبادت و ز
بکن رخه در صف حالت زین
ز روزه لب طعم جویم بر بند
بهر چشمه ز زمزم ده بسوی
بیک در کعبه ام ده قران
بهر محراب آن آرزویم ز دل
امام ده از تیره سیل شراب
منه مهر بر لب تیان و علم
سک نفس عود دار و شریذ
نظر سوی شاه میداریم

که پنجم جمال ترا بی حجاب
کن از نور اسلام روشن علم
زمانی که چو تهنی ز تو
وزان با ده ام جا فرا جام ده
بر کرد عصیان ز رخسار هم
و هوش پنجا از پنج نوبت نماز
درخت را بر کن ز اینجمن
در دورخت را برویم بر بند
وزان محبت نامم را بسوی
وزان پله طاعت هم کن کرم
که باشی تو ناراضی حرم سل
ده خانه عقیق و بنم باب
بانتش پرستی کن با علم
بز پنجر زلف بتانش منم
مبادا که شیطان دهد با بیم

مران نامنرا برز بانم زقر
 پراز نکته خوش باقیم
 بود نفس دیوم درون برون
 من ناتوان پر و محرم جونا
 در اول بران نار و ایلم مدار
 برانورده که بر نامم رو است
 که از دور زخم ره بگفت دهی
 بویرانه خانه دارم بوس
 زیاد هم مراد کس چاد همه
 پر بی ارم از دیده ستوردا
 جداوار جندان ز خویش من
 مرادین ده و کن ز دنیا نمن
 بچوخت رسان برور و بشم
 سزاوار شکوت ز باقیم بخش
 در چشم داو کی دارم عزیز

منه دور و بانم بان لقمه زهر
 رطب و ارشیرین ز باقیم
 پناسم تومی ای برون
 چون تیر پرشش کن ناتوان
 که آخر ز عقوم کنی شرمسار
 زمین معصیت و زنجرت نرس است
 نه جنت شود بر نه دوزخ نمی
 که سخانه اینجا تو باشی پس
 بده و ادم ای داو و اوس
 ز پیکانه و استنما دور در
 کنی من شناسم نه ایشان مرا
 جو همم بده از دور و سوزشنا
 کن از شکر شکر شیرین
 بیان زبان همم بده
 ز بد و بد و غم

میفکر چسب در دل کن کس
غضب را جو سویم زین سبب
بره نیم شب ز اج چشم نوید
بکن چشم از دانه اسگت پر
باده بخور که کن آن کم
مده است یاج بخرنا که
بهر لب سران سوی و نان
مکزی جو منت کشیدن نفم
بنان حرام میالای کام
بده جان کینج مشاعت مرا
بخوان عوانان نشانم مده
بدرگاه مبرم بسر بھر کار
مکن بنده خواجه ام بھر کام
تنگانم بهر پیش کس
انگن زنج طبع سینده ام

مینداز در کاسه من کس
مختم تحمل ده آنکه غضب
وزان بزرگ گشت ز امید
که منعم شوم زان کورانی
که خاشاک عصبان بر دوزخ
و یلم کن بر در سر خسته
مکن ز بار زبوان مرا
منه منت خلق بر کوردم
که بدتر بود آن ز آب حرام
توانم از کینج طاقت مرا
طعام از سفال کانه مده
وزان بار منت مرا دور دار
دو جانبدگی چون سید غلام
مشا ز تو میتوان کرد و بس
که در سینه بنود ز کس کینه ام

ترسان درین دوشتم ز غار کوس
چو شد موی روی سیاه بیغند
مرا حرم پشمن بگردن منه
چون عاجزی را چه آید ز دست
مرا سر نوشت آبله کردی بخت
زمن کرده کار من پشتر
بعل گناه مرا پیش کش
نقوشی که در من دل خراش
کنی سسم بر پیشم بنویس ز دل
کنه کار من عفو کردار است
ز راه شریعت برو نم بهر
بوادوی سلیم بر زین شتر
روم در پیش مست جام پیش
در اندم که از من بجوی حساب
کنی مصطفی را شفاعت کرم

بترسان ز خود تا نترسم ز کی
سیندی روی نیز وارم امید
در این تو مینویسی کردن
تجدید بر تو کرده ام سر به دست
جز آن سر بر چینی بگو آن است
اگر دست آن و گرنی شتر
خطی بر سرم کرده خوش کنش
خوش کنش کردی خوش بر تر
کازیه آن سسم بناشم بچل
سرای من این آن سزاوار است
چاه طبعت درو نم بهر
کران دران ناقه خیر لبشتر
بنام اگر بای بوسم پیش
فانی بمن کرده ناصواب
دهی ساعز اساق که شرم

مغنی پابلرب اور سرود
گرم سم تو هم زبانی کنم

سرودی که باشد سر اسرود
زلفت بنی درشتی کنم

زلفت سرور کاین است **بدرستی علیه الصلوة والسلام**

عن کوی ای ملک شیرین کلام
رسول عرب شاه شرب حرم
بودننده مهری سپهر شرف
بنوت که حسد که زودری
باو شد کنایه بنوت تمام
بود خاتم اپنا در شمار
بنوت بر ختم و مهرش کما
بیشتر است بدیش شخ
یعقند از آن سایه بالای او
سوی لوج کتب بنا زد دست
سرشته زلم امدان کان علم
سخنی فریبناج خیس عرب

زلفت محمد علیه السلام
طیفش هم عرب سم عم
بود تینی تویش صدف
زلفت از روشن در در کلام
ازو آفتاب و بدو خست نام
که انگشت آفر بود در شمار
که بر خطا خبر بود مهر شاه
در و برق وار کرانابه می
که تنه کسی مای بر جای او
که اندیش از لوح محفوظ است
بنود احتساجن تحصیل هم
ز شیرین زبانی او بسته لب

دو چو بهم کرد شیرین حجت
نکردید از چپت و شوکتش
ملک را با بسوس او احتیاج
طرازنده فخرست دیوان کن
در ایوان غایت مقدم نشین
بجز یزدان صحبت او صومناست
بمنه آنجان طاق حجاب بست
ببروی حجاب از آن اول
همه طالبانند مطلوب او
کرم بین که شد غرر خواه همه
ز عیبان است و نش زبیر بار
بلاش که میس رو لال بود
نکنند بر دوش دوران محار
زده غنسه هر که زین الیقین
از آن آدم آمد خواری ملک

که شکست را در کوشش دور
که پر بود عالم ز چپت آهش
ملک زبیر یغین او ترک فوج
برازنده تویق فضل سخن
چو بر او لیل چو بر آخیرین
کنوسار کشند غمخ لالت
که آورد در طاق کمری شکست
که کردندش خاک حجاب کل
سراسر بچسند محبوب او
بصدقن پیش از گناه همه
گنه ما کینم او بود شرمسار
بخ خوب اسلام را غافل بود
چی نافتاش کسبوی سنگ بار
فدا کرده جان صد جو روح لایق
که کردند از دور خیرش تکلف

برش تاخ و سخت سلیمان
ز سخت العنق برده آرام دل
گوش برشته پور مسران زود
ز لعل لبش سنگ تابان گرفت
حدیث لبش تا خمر گوش کرد
ره عشق ازان دیگران پیش رفت
امام از سجد بس آید روست
بمنزل سیدار همه پشته
مکو چهر نیش بر آمد
از وطنی جسم بر عمل اندوخته
شد از گل ما ز غار روشن بهر
گوش قرص جو مشکلی آمد بدست
براینده مرغان قدسی قفس
گراز و صفت زانش هندی گاهی
ز نپستی جهان پای پروان

بان هد هد آمد بان سپهر
شده غنچه یوسف آفتاب خجل
بیدید ز ندیدی جسمی طور
میخواب خود بیدان گرفت
ز آب جانش فراموش کرد
اگر چه بی آمد پیش رفت
بن پیش هر که رسد پیوست
بود غمت پیش رس پشته
که از گوش سویش بگری
پرستش چون کجنگ آموخته
بیاورد گوین را در نظر
ولی کرده ماه آسان شکست
بخت کاش که شود قفس
کند از ازل تا ابد کوت
کبر بام محمدان کردون نماند

بود باقی خاک و کلاه
پای منبری که مستم مول
که دروغ ملام کند زان سرود

بسی کمتر از سپسج در راه او
برادر سرودی زلفت رسول
منش هم فرستم هزاران رو

وصفت معراج نبی صلی الله علیه و آله و اهل بیت

خرامان شواخی خضر فرخنده کام
برون ازان چشمه آب جات
به روشن شبی بی نیاز از چراغ
شب از روشنی برده از روز
همین بود در خواب و بیدار نیز
خروسن مودن بکواب و غ
در آمد ز در پیک فرخنده پی
رساندش سلامی ز این ز تعال
رسانند روحانی جان شسته
زیر نظر در روشش تیز تر

سوی چشمه زندگانی خرام
نارین کن علم الصلوات
ز نورم و زهره نیشش فراغ
شب و روز آینه شد و در سو
خوش آن شب که این بودین
شده شمع کشته برده چراغ
که دست او ب زد یکی بر درش
چک دم ره آسمان کرده
که ای برتر از سرود و عالم
که پرورده ز آب و یکاهست
ز باد چرا که سبک خیز تر

بجانب کس هم عیاش نبند
جان نیز کوشی که گاه مردوش
جان نیز پنهی که شب بی چراغ
ز برود کوشی بوی کوش
از آن مرد هشتاد ملایک جنود
سخن کرد از ام بانی سرای
بران نور محسن آسمان رایتی
ملک خوشین را بر آراسته
بصدیده حسن برین برزیده
ملک روجان نویسنی نیز دوا
وز با نظر رسوی بالا کنند
پاکبند آهوی سیر ملک
پک طرفه العین آن جان پاک
گذر کرد این آسمان منیر
شدن عنفسر نار کمار ازو

ولی او هم از بال دلی پرید
رسیدیش آواز موری کوش
نمودی پر زان بر پشت زان
شبندی ز هجای چمن بوی کوش
کنجند در زیر جبرخ کبود
باقضاندش راه برده های
زنور سگ نور بود آیت
بر عظیم او از زمین خواسته
که مشوان چشم کش سیرید
گفته تا زیانه نه همی بر پشت
تزلزل این حسن و الا کنند
برون حسرت این کس بند ملک
چو دشت از عالم آب خاک
بدان که نور از حسن خور
کل از شد شکر نار ازو

ز بطن او آسمان و در بخت
ز کمانش خم شد کمانت
عطار و پادشاهش و درق سوخته
بزره جوانان سرش رسید
جوانان و برافشش عبور
رها کرد میخ پادشاهش
از شتری ملت آموخته
ز حل نوز جندان از ویست
جو بر شتین آسمان پاناد
جو بوی گلانش بعبت رسید
ز نقش چو شیر هک نو گرفت
حمل خویش را کرد قربان او
ز لطف او نور دیگرش
ترازوی کردون از و را شد
پراز آب حمرش ده دلو نیز

دری یافت از جوخت دلوت
کم دیو بر سوزن نان دست
که است او خط بنا موخته
هرچی سنگت و دوش را دید
شداز برکش جمله در بای تو
بقصای آمد ز بلا دیش
جراغ از چراغش بر فروخته
که نور درون بر برون تافته
قدم بر سر بر تریا نهاد
چه کلنای رخا ز غارش بند
سک او شد و خوی او گرفت
مترف شد از گوشه خون او
ز بوی خوشش گاو بر نشن
وز سر و دپلم کاست شد
که کردید از خاک پایش نیز

ز کردارش ماهی بی ثبات
شدش بنده جو زای و خنده کیش
شده جدی مشرب از آن نوبها
بدعوی گمان هکله را کشید
از بس بنده سبیل تر شده
و دسان خندش نفاخ و کمان
هم چون او دسان بوسف پرست
بنفاره رسو نزاران ملک
شده عوش زینر قدمهاش زش
قدم چمن از نوشن کوی کشد
بوح و قلم مسم نه پروا
عاجل براق از دودیدن نماند
بس آنکاه رف رف کران پاشد
جان خوش زو بر شفتش از او
فرا تر شد از آسمان برین

شده ماهی خنجر و آب جات
تامل بی مچت آورد پیش
که در دعوت و بین آید بکار
در او بخت از ساق خوش محمد
و مانع هکله زو معطر شده
ز سو دای او داده از کف نماند
ز نفازه او بریدند دست
بر آورده بر از بروج ننگ
ز نورش صفایا و شاق و ش
بوز دست از برج پرسی کشد
نظر سوی ایشان زیند نه
که روح الایمن از پریدن نماند
رف نماند هکله شای کشد
که در لامکان بخت از او
نزاران قدر کما کمان برین

در آنجا نه جنبش نه آرام بود
شب و روز سرشته بهجور
نزارند از آن شش جهت هم خبر
میس ناز بنی هوس یار کرده
بسی ناک غمزه در کیش او
سرد پای آن شایخ گل گشته کوش
کلامی بس سراز کام دهان
از آن کنج وحدت که پنجه بود
چما شد از جهت آراسته
چون زرم و مهر در بگمان
معه عرض کرد بد طول رش
نخست آن جویست شسته سخا
بال با صاحب خود پیشتر
آن بر گوهر سوزنا
آهی از آن نور گیتی فرو

۹
نه آغاز اوران نه انجام بود
دو صد پاره ره پیشتر دور
که ناخو مانند سپردن
بخس جوی کرد کار آمده
کمان قلاب تو سین در پیش
رسیدش بکار در کوشش هوش
منزه ز آلودگی زبان
پذیرفت جزا کند کار بود
چه از خواسته جز ناخواسته
بروی زمین آواز آسمان
ره آن جهان شد چنین کوشش
ببستش کمان عیب آواز
ز مقصود و مملو بشان پیشتر
کهر بر شد بر صغار و بکار
شب باقی را فروزان چو روز

درین خلعت آخربخا میشه
پای معنی که دل مرده ام
چک نمه سوزناکم بسوز

وزان چشمه آب جیش ده
زانمردگان خاطر مرده ام
جسرا فرود مرده ام بر فرود

داستان موم بکوه پاره

شاهش بر بار سر اسرود
دی موفی عال زمین کوشش کن
خین که فرود پس بجا ساز
محیط معانی صدف وار بود
س پرده بکران فکری همه
کهرای اندیشه ناسفته بود
بدونیک رابر سخن بود اولیا
سخن نیز نوباده بود و سیر
شده نونوی نیز بنوا جشش
زبان شبناش بر تر نشاند
معامه دوز کز ملک باد و زب

خداوند کار بجهان پرود
گرت خوش نیاید ز اموش کن
سخن راز شده نام سبق طرا
صدف پاپرز دور شو اربود
سپرده باد مظهر کرمی همه
سخن های ارزنده ناکفته بود
معامل انصاف بود ندو هو
بجوید کسی عیب نوباده نیز
بانعام واحسان سر او جشش
چه بر تو که بر کسی ز نشاند
سخن را رسم از قرانه زب

بود کان معنی ز کوه سترقی
بشود سید و دود پان فکر
درین بنم می نیست چانه نم
درین قوط سال معانی بسی
بنامه خوانی نهادم سترک
نشد شایان برین کرد خون
بود کجاها ساخن پشم ام
معانی که قصاب مرغابی است
شود در لب ران اگر قوط نم
دران خانه کز نور باشد جلیغ
کران کان تپی بود الحسن ناب
رسیدم در بای کوه سترنادر
نزدیم اگر الحسن در بنیستم
نشدم جواهر بر اس جهان
نمرد چینی تا نهضت روم

وزان دست اندیشه را کوتاهی
فانده کس در پس پرده بگر
نه از تم نشان ز خشم فانه هم
زمن برده نزل سخن سکرسی
کران زلزله برود خورد و بزرک
به پروردن مخور اسطوخوان
درم کر بنا شده اندیشه لم
به محتاج و کان تهابی است
به نیلوفن سر روی دریا جزم
بود از مفرغ جانش فراغ
رسیدم از گاد کاوشن آب
صدفنا دران در شا هوار
وزان در یکی کجس پر پیانم
همه لایق کوشوار شهمان
رسیدان جو اسر

گویی عین رخسار من استنوی
بهر شبنم که ز نظم کردم مسلم
بمندانستانی که بسجود مرغ
و مسلم در قصابی بد پان بند
مد کرده روح القدس آن هم
حسین در ایدگران و لغوب
طریق غنزل را به پند چیست
بود بود کان سخن ملک من
از آن در دلم شود ریز با
سخن های شیرین نرم از مگر
هرگز تک نیز من یک یک
شبهه ن کلک من از سخن
ز اولاد آدم دو صاحب تون
تو خان دادا سکنر فیضویس
تغای که کان سخن را بر دست

سخن را در مسلم زینت خردی
ستادم ز دوست عطار و مسلم
بدان کس سر ریزدم پدربند
که غنائی باغ کسند جان نند
که در قالب انوری جان هم
که از دل برود بر زبان شکیب
که است خرد حسن نیز کبیت
در لعل ریزد هر گلک من
پل کوش جمشید آویز با
لبان بسته بر یک در
رقم های سپرد خزان جنگ
خط سپنج در سپهرهای کهن
که نند کیستی کران تا کران
یکی ماه نوران کین محسوس
بوصف سکنر بی لعل صفت

بود بر شکر مرا نیز در
سخن دارش سبوح و ثواب
با داین آسمان کهن
سخن ز روز پانام اکتاب
جس سخن زه نماید زوال
سخن ز آسمان کبود آسن
سخن بر بنوی اگر در جهان
ز کفار فرد و پس هوشمند
سخن کر پر داسخه انوری
قرن را سالان که میکرد یاد
برانم بس از خواهش کرد کار
جو خورشع بهر پابند که
ز بی توفی نیست کم گفتنم
ز مکر معاشم سرا سیمه وار
گردنک زمانی فراموش بود

که بر بزم کهر با بوی صفتم
کرانایه چون کوسر آفتاب
مستای کرانایه تر از سخن
که روح همه از مریم کامیاب
سخن را توان گفت صاحب جمال
طفیل سخن از فرسود و آه
که بر گفت از هاشا منستان
بی نام و پس کی شد بند
که میگفت از سحر و سحر
طیبرش ندای کرانایه داد
که بن کسم کنم نام نیکت نگاه
ز آب حیات سخن ز نرک
بانشد جان کهر سقنم
سراسیمه دارد مدار روزگار
بکام دل خود و ما سخی بود

دسم آجمن داد در سخن
اگر من نه مانند فردوس پیام
تو ما ز خسود غنی ہی
تو شخص زاده او نه شکر زاده
ولا ساقی جو که نوشتم هر
که خشم خانها درم ز با دهر

اگر جان با ند سپهر کن
نه سایه تنه پسند که سیم
بعنی می که بصورت که
تو صانع و او در وی با دهر
نه هوشم بر دیک هوشم
در لطف بوستان ساری تر

توان کردن پس از آسماں سعادت جهانانی ز هر چه طلوب
سیر کمازی و طالع شدن هیلال فرخنده فال بر رخ امال ما

کمان من صافش بجز او هست
که بود از شر او سلاطین ترک
قصران تباری طرافان نام
ز نسل قرا جاریو نایشان
ترا چارو چنگیز ابن مساند
شود نشانه پشته بر پشته او
نشانه بابت سلطنت ره گزانی

جزیر سخن چمن بخت است
شریا جنابے در این ترک
جاننش بکام و سپهرش ظلام
کل طرف باغ فراخانش خوان
بکشور کشای قرین مساند
کیمن سعادت در انجمن او
براهان ممت در آورد پای

شستی با بل عبادت همه
فرود آمدش بر کج سجده کبود
بتج کیمان در نیارود سر
تغای لذات می را بهشت
بشاید نیالود و ایمان پاک
بنکرده همان سرای عظیم
سوی خوان و صد حشر آدمی
کدلی که کردید مهران او
ز بنای شان توران زمین
سر پرده لطف را بانوی
بعصت یکبار بکنند بنام
پان زمره آن ماه چون شد تو
قدر چون زوانش ز پاسبان
زهی آبخان آفتاب بلند
مالی شد ز اوج غنای پدید

۱۲
سراج نام کارش سعادت همه
همین سر بر بجا بش آمد فرود
که جز در سر نیست در تاج
باندیشه سلسل بهشت
که حوران با انداز شب این خاک
بش تر بهمان نوازی می قدم
مکن از فرشتگی مردمی
نواگز شد از زلزله خوان او
یکی پردگی پس کز ناز زمین
بنودش دران عهده هم نانو
نذیره کلک پیایش در خرام
قوان کرد و رسالت بهترین
از ان خستتر سعدی را غنای
که عهده سپهر آمدش در کند
کزورش در اعجاز عالم رسید

برون آماز ناقان مشکند
دری آماز باط بر بخت
برون آماز کانش آن لولای
نرگردناش پهر مکن
زبان مادور شد پره اش
چو بنا داز مس در روزین
چو سوی بلون خورشید کام
چو بگذشت سانش ز سر همت
ز سوای شایش شد روغ
دران وقت از سن خفتی فان
بهر شهر او بخش یار و کر
طوک طرایف نشسته فزان
در بنای آن حال آمد خبر
بسوی کسر قند آورد و سو
خز چون طراف چچون سید

کوزن شد و مرغ جهان عطرباب
که شد زور تن و تیزن کشت
که پرورد بجزر یکین آفتاب
که کردد بروین تن سم سخن
ز شیه هر دو کرد پروردش
سرفردر سودش بخانه پرن
هو پس جهان آمدش نام
بکوشش خرد کوفت کا حوت
برفت از جالش هوا فراغ
بنودا که بخت شد جهان زمان
بهر قریه اش اختیار و کر
بکبوان رسبند با لوان کف
که نقلت هر خان بعد کرد و سر
سپاهی با و پر دل کینه جو
که سیل عداوتش چون سید

تزلزل بان بوم بر بود
جو صاحب فزان دیدگان شد
بپران و انا مل تیز هوش
که تا چم اگر روی این سپهر
گرفتن سز آرد بد پان نغز
نه نیت نایم اگر زین بلا
جلای طن سخت با شربی
در ختی که شد گنده از جای
چرا گشت سر گاه تیر از گمان
ثواب آن بود کرد انقیاد
با و لب گشایم ز روی صفا
چون سید شاید که آن خرد شیر
از آن هم سیکان از دهای مان
در شتی نه پند کس نرم
کسی که تو افغ کش بد نس

۱۷
به ملک و کبر بر در کس نه
نه بر خن سپالم گذار نه جن
در مشورت کرد و تیزین کوشا
شود خسران یا یاد تیز
شود ملک تابع و مردم ایر
شویم از وطن با بکلی جلا
کجا آورد تا بآن کسی
در آنجا نه پند و کربای خویش
شود و در تراز گمان سر زمان
روم با نوب خان چکنزاد
بخوانم برود استان و نما
رو و جانب سید و کورلم
با ضون پاچم شاه ایلان
پهرازه نرم کوی سپوس
نه پند پهراز تو افغ ر پس

بزمی شود هوس کار در نیت
عن را بران دادا خست قوا
سوخنیل خان بارکی تیز کرد
لجینت بسر کرد کان سپاه
جو بدندانان از مردمی
بدلجی راه تو قصه پر و خند
شد از کاروانان جنگل گیش
با ضمون از ان اردوهای مان
سوی جنل خود رفت او نیز نیز
پراکنده گانرا همه جمع کرد
و هاشم پسر نکرت تخت و تاج
و کر بارکان خان انجم سپاه
ز بانها زو وصف تر بود پر
چو بشنیدن سهندش
هوشی ناشی آینه کرد

توان شعله آتش از آب گشت
که از خان کند کار خویش استوار
طبع را با و غمبت اینکیز نکرد
رسید و شد آن فوج را عذر خوا
کند شد از شیخ کزوت
بهر کار فرمودشان حاشند
مقرر بری غلی جنل خویش
زده باز گشتند نامردمان
که بر گشت ازین راه آن رخسار
دران انجن خویش ان شمع کرد
جانش که گیردز عالم حس
سهم فخر را کرد آرام گاه
رسیدش بکوش آن حدیث جو
هوس کرد او درون و بدش
رسول کرامی که آینه کرد

۱۲
ز چون ز فرمان خردار شد
زنواب ره سوی خان کردار
بخت پرستان درگاه شاه
جهان و کردید و سپارد کرد
بجویش شمع خان دید بوزنش
بهم داستانی خان چون نشست
ستاره سوی آفتاب آمد
شکر برزند و در شاکستی
سخن گفت پرورده گوش خان
بمناهی شیرین تر از شهد ناب
چو شد فهم آلود و دست از او
بسی خاطر خان و مایل کرد
بخت در ایوان احسان نشست
سوی خیل خود شادمان بازگشت
کس غاندانی که در بسته بود

بفرمان بری نیز کردار شد
که انوار خورشید را در قفاست
در آمد بان حسن کبیری با نگاه
بجز طرز و طراز کرد
با کرد و خویشانه امیر نرشی
نشند از و همگان زیر دست
بگرداب قلم جاب آمد
حریفان مجلس جان پرورد
که سفت بسته با گوش خان
که های روشن تر از آفتاب
سخن دانی فرو صولت از او
گرم کرد خیلش سرخیل کرد
جای ترا جاریونان نشست
به تعجب رفت و روان بازگشت
زنود و همتی ناکش در کشود

چو سرو نوبی ان کن سبزه
چو خوش سین داد ویرین درخت
چو خوش پایه کرد فرخ همای
بماند آن فرخ این پسر
با مردم میسوار آمدند
بشی را که روزش نشد پدید
بگردش ز گردان کوشوری
بگتره سر بر خنک کار آگمان
بزرگانه آراست ایوان کاف
ز خوش مزینش کرد و خوش پوستی
فخوه صبا بان و جلوه شور و شین
باو کرد در کارها مهدی
گدشت از جر بر سر او بار
از ان زمر طینت بی بر مید
ببودش ابد و ناران دور

برآمد که گوید بطوبه سخن
که دولت خیزد از کشت و بخت
بغوی نغسیران کم کرد نهاس
که روشن شود ز جوی پند
بدرگاه ابوی شمشاد آمدند
بچهار صبح سعادت دیدند
باندک زمان صبح شد شکر
بساط بزرگی بر رسم مهان
شدش چون بزرگان شمع فرخ
بهم داستان خود و پوستی
ایمرو لیر دلاور حسین
دران همدمی پد ناخری
وز و بارها دید آزارنا
که بر مار غوغا کرد و اعتمید
فواص و شسته بخت از بلنک

بنو ایمن از مکر و یک زبان
 بجفا و بد از غار خارش بسی
 پاسا قیاره بخانه پر پرس
 از آن راجح راحت برین نیت

بنداشت از وی امیدمان
 جرا خار و ر پاکندار و ک
 زمین قصه جام چنان پرس
 که باشد آن دن ملت و نیت

تجاریه کردن سلطان قاجار و امیرزاده علی خان
ورسیدن با بهمان افروز پیش از ۶۰ سالگی

بر آورد و آرا سین و اورس
 که سرد مشرفه جو بان حسین
 به صاحب قران دیدگان پونفا
 شده تیز و ندان با همگ او
 بکار آگس از دل ساز کرد
 کزان سست چنان اندیشه تا
 ز بعضی نفاقش دور و دور
 بچو کین من نیستش پشه
 برانم که ترک مدارا کنم

چنین سر زده نامی اسکندر
 با در مقام زاملت و شین
 خواند بجز و آستان جفا
 ندارد جز اندیشه جنگ او
 سرخه مشورت باز کرد
 کزان سست چنان نیست با
 چشمشیر کین خواه و بد خو بلنگ
 ندارد بجز قصد اندیشه
 با و دشمنی اشکارا کنم

بهدش کرم بی پستی کند
برم زان پیش دستش زبند
بداندیش بدخواه خود خونم
لحا تم که باشم دور و دور
بناشد باز پستی پش
کن پشته خود بخوار پستی
الف را از ان کار بالا گرفت
بگفتی بشکر گینه خواه
جو فرمان پذیران صدم هوا
ز سرور و اندر پرند زخس
جواز خط کیش برم درت
دران روز پس رسول بوب
پهن پس از چندیش داد
شدان ششمان سکنر پناه
جو فرمان بفرمان پذیران رسید

مبادا که او پیش دستش کند
کمز در کرب نم آید کردند
بکرانشن کبیر اندم
جو شمشیر کین خواه بدخونکند
ولی کم بود راست اندیشه
اگر راستی کارت آرا پستی
که در خاطر از راستی گرفت
رسولان شتابان که ایندند
بشدتگ تو استوار
بدان که تراز گانهای بخش
که سبت در کین بدخواه صبت
یکی کو مسرپاک بر کعب
بعین علم سپر بندیش داد
سوزش و دوش خفراه
ز نور و رو کجوان رسید

ز سر سو یکی و جسمه مون بریز
 سیدند چاکو و و الجایتو
 بس نگاه شاه بخشان سپاه
 ز سوی دیگر نیز زنده چشم
 بوزمین بوس شد بر بلند
 دلران جشای غای لقب
 نهادند سر در کلاش هم
 یکی آتشین قلزم آمد بوج
 بپیران تیغ جانش کمان
 عواز آب مو کند شت آن سپاه
 قواول سواران این خبر
 بر نیگفت آن آتش کین شرار
 و بجست ازان بر غونده بریا
 سزبان باین ساز بند
 پلکنه پوشان آهوسوار

روان سوی آن میخط سیتیز
 نهادند بر خاک درگاه رو
 ز خاک ترشش کرد سر سگلاه
 چرخ ابرو سد و طوق علم
 ز لطاف صاحب توان بهره مند
 ز لب نقش بسند خاک او بد
 جان خاک بوسان را مشمع
 طباخت زمان مع و در روی
 ز طوفان کینه غزبش کمان
 بر آمد میب هوز راسته به باد
 شد نماز کینه صحرا زود
 که سوزدن خصم در کارزار
 که شمشیر کرد و عدو را بفرق
 که نمود از جنل پیکانه کرد
 به شد ملک مکر استوار

کشیدند روانه حصف مصافه
بدلای سنگین بر این همه
دو تونج سپه از دو صوف زنان
کمانه کمانه در آه بزه
خند از کمانا کسپن گرفت
زیم ستوران مسکام سوز
ز بسبباری تیره کرد جو تیر
ز خون دلبران مسکام تیر
خوشیدن نامی ز برین اسما
ز آمدند کپیر کینه کوش
جو ترکش تهری با آمد ز تیر
نسنگان دران قلموم موج بار
سپاه مخالف دران داور
عنانا از ان کینه برآمنشد
براطراف آن قلموم حوت

پراز کین شمن ز لب تابانف
وزان آهین و سنگستان تن همه
دو شتر و دو سیل آمده گفت زنان
یکی گفت بستان یکی گفت ده
ز خون قزح برق حسن فرشت
زمین پرده با بست بروی روز
ره روشن خویش هم کرده تیر
زمین لاله جز آسمان ژالار
همی کرد چش برین کینه طاس
یکی سقف آمد هوا جو بپوش
کمانا کسند و شد نیزه کیر
درونها پراز شتر آبدار
نمیدند از بخت خود باور
سوی قلموم بخت تا نمشد
کمی نهم برندی ز پو لاور

بداندیش و دیده ز اختر گزند
 بس از بجای ز اندازه پیش
 شد از معنی بند آهنگ خلاص
 بی تیره بختش از آن بهره تر
 بوی روانه برود اختر پناه
 زمین کش بروی از آن رخسار
 اجل بر منار آمدش ز نمونه
 زین رنگ دوران پر استنم
 طلب کار خاک کسپه مچار
 بداندیش را بد بهمان دران
 جوان را ز پوشیده شد اسکا
 به سغوله برود از اجناسه
 بقصدش علمها برز خند
 بس از پیشش جرم در برینا
 شود و عدلگت آرزو ز ملک

شده بند در حلقه شمشیر بند
 بشی آن که اندیشه کینه کیش
 مرا سان باو یک دوی از خوا
 بر ایسم کرد بدان جزه هر
 مناری کشیده دوران سر بجا
 سوی آسمان کرد غم ز کم گز
 گرفت ر شد در چه واژگون
 یکی ناله لشکری گشت کم
 بر آمد بران آسمان ر پس منا
 رسانندش و بهیجا حب و ان
 کوسا ر شد بد کمال از منا
 با خسرمان نیز برودند
 ز غصوت سوی این تا خند
 کبشند در ستند از کینه اش
 که بری سروار سمش را کلا

هر داری ملک تا بر تخت
دو سسی که خواهند دار و کس
جز آنرا نکوی را ناسزاست
بید پیشان کس خوبی کن
پاسا قیام خشن پرا
جام بی اندر بسم شاد کن

تن ملک را مشهور است
نبی ابرسان بقید کس
ز کس هر جا بد کاش جزا
با نفعی مقرب نکوی کن
در خنده لعن خشن پرا
ز اندیشه عقلم از او کن

شستن صاحب روان در شمسین با برکت خانه
و سپردن او را فریاد سلطنت

غلامی که این لاجوردی سپهر
ز اندیشه پروان بود پایه
چنین طرفه بنیاد عالم است
بر آسائے عالم بی مدار
بطل الهی حستم کرد نشان
بهر فتنه جامه دو خشن
شمان زینت و زیور عالم اند

بر آسائے از بیم ما و مهر
شمان جهان سر سر سایه اش
خرد و سر و مغز آدم نهاد
شمان جهانرا شد مؤثر کار
بباس بزرگی کرم کرد نشان
بشایان جهان با نی آخوشند
شمان مخزن رفیع بنی آدم اند

شما سندیها و امج امان
ازان مملکت زود بر بند خرت
وران بچین زار باید که رسبت
بداند کسیش کجا ست بو
کنند سفر مست در کعبه قی
عسس که نیار و نعل در عفا
بهر جا که باقی بر آرا پس شد
بناشد که باغبان سهم بارغ
بناشد که در میان شاهی
جواز کردش آسمان بلند
که بر کشت جعیای خانی کند
حشم بی سرو پنجه سرب می سرور
نی پیری که پالار کشود
نکه دارد از رای تدبیر خویش
نه آن نوجوان سهم که گاه سیتیز

۱۸
وز ایشان مستراز بچین زبان
که بنود و دران پادشاهی کجاست
که فریاد رس را ندانند کجاست
که امن و امان در سیاست بود
بناشد که در جوب حاکم زپی
کنند در شب قدر فاضل زنا
پی ضبط آن باغبان خوابند
شود بسوه تاران کجاست زارغ
بهر گوشه نیبری شود رسبت
فانداز پس لایین کسی آفرند
بآین احکام رانی کنند
نه کردن کشی بند اختر
سپه را بدانش در سر شود
جهانزاجو فرزند پسران پیش
پگرد جهانزاجو سیر تیز

ندکوش بر بند فرزانگان
ماک نام هم سر اسر در شن
بدان سر بر آورده از کوشها
فرو بایه دو نان سند و نرا
زده لاف لولی آینه وار
کسته کهر زافر سرور
نفته سنگد ز آینه رس
پزیزت بجز کیمانی خسل
لوک طرافت بر آورده سر
دین بکلیان قیر کون تیره شب
خدیو بها کیر صاحب قران
سزاسپهر چ در شهن بنا
ازان بر یکی سرور کوشوی
جو کجی سروان شیر خندان تمام
و کسار بوغای رستم نهاد

نه خود رای باشد جو بو انکشان
بهر جا یک سفد سر شن
کشیده سر زخم بد شو شها
زده تیکه بر جای سم قباد
که از نسل سکند مایو کار
شده زبپ افشار رای فرزان
وران جاسره پرواز لولی کو
کین سلیمان در انکشت مثل
بهر تیره پاوشاهی و ک
ز مشرق بچند صبح طرب
بیت سیرین با آبره کامران
شده غزه ماه اندوه پس
کبودن کشی مملکت راسری
که در ضل خندان دشت نام
با جایتوسه پروی نهاد

بان سرکشان نیز زنده چشم
 شدند آن سزندان چه آستان
 دگر ناداران سر مرز و بوم
 بنوبه بزرگان آن روزگار
 شدند آن حسین ای را کابند
 سراسر به صاحب توان بگویند
 نه دیدند مانند او دیگر
 که شایسته تاجت شاهی بود
 بخدمت شتابان شدند شایسته
 توی در نور کشت و زرینه تاج
 کل طرف باغ ترخان تو
 توی دارش کشت آن پسر در
 ز شاهان پیشین تو سب باد کار
 توی آنکه خاقان داور سیاب
 توی آنکه جسم نام گیرد ز تو

برآورده در رسم عنانی علم
 بنی کو پر کاس هم داستان
 که گردند در بیخ گیری نجوم
 که در مملکت و آشنند آختیار
 که سازند ایوان دولت بلند
 همه در رکاب و عنانی نشیند
 ز نس فراچار یونان سری
 سزاوار ظل آستین بود
 که با جگر پروا نکند تو شایسته
 توی آنکه شاهان و مهند خواجه
 جلالت سراجار یونان تو
 توی لایق فرمان سران
 همه عالمند از تو امیدوار
 یکی بودت با دگر یک رکاب
 بنی جرم جام کبیر فرزند تو

شودن جی جیسا که زیر دوز
تو ای که کند زلف تو پس
بود دست ما بجز در امنیت
پذیرفت این تر از ایشان سخن
ارسطو کلامان استر شناس
یکی بار کاه می جوینا سپهر
مکنند ز کیش سباط عظیم
در آن پیکر آسمان مستدار
کز تر و بنابار زمین
سطلاب سبج از سطو کلام
بگفت شیشه نمانت آن دیگر
شده شیشه نمانت آن آسمان
ببخیز زمین نمانت آمد بگشت
برآمد شمشیر کاهان بر سر
در آن روز سال شمشیر کاهان

اگر تو بنامش بران قوم هر
سپارد تو با فرود گشت و کوس
سمه بند کاهیم پس امنیت
که باید نو سے خاندان کهن
بیعت مکنند ز طبع اساس
کشیدند تا زوده ماه مهر
که با آسمان بود سپهری و نیم
نماند گشت جو امر سنگار
زده طعن بر طارم شمشیر
سطلاب بگفت بعد تمام
کو کبشت نامی فلاطون
که سندان بر دوش سر زن
خوبو بها کیم فیروز گشت
جو بر آسمان آفتاب میز
شرف دید در خانه می جا

بشوکت جو برکت شایسته
سراسر دیران توران ز ^{مین}
بی تینت یک یک هم کن
که شاه با برپ و زوخت توج
ترا بندگای نیم از جان دل
شما جا کرانیم و تو بخشیرا
دو جا دست بندم بهم نیاز
بود واجب و فرض بر او
از آن پس ایران پاکیزه کیش
تقی شد جواز مشه و جواد بخشیر
باندک زمان واد آن سر فروز
پی خوبی و مردی این کارگاه
ز زولان و غل او اسلیم
جدا کرد دست تعلیم زن ز بند
براهل قلم شد از نو کار کشت

کاکوشه ضروری برکت
کشیدند صف بر سر ^{پهن}
زبان برکت و دوزان نوزان
جان تا بماند ز آدم نتاج
ولی بندگانی ز خدمت بخش
که باندگان تو خداوندگار
یکی پیش تو دیگر دور غار
زمین بوس تو بجهه کردگار
جلالت ستاوند بر جای خوش
ز باوی ملکوت خواست بهر
ز عدل سیاست همانا طراز
بر آورد و وار و فرو برد چا
برمان کشیدند پسر کج
کرد و داشت چپیت بر گزند
زبانت کند کرد نشان شوکت

ز نرسد مال کانی نرسد
ز انصاف آن عادل اوده
ز عرف طلب بر زبان نماند
عیت ز انصافش آبا باشد
ز عدلش همه کس پادشاهت پر
کجا نرازان راستی جانماند
جان در جهان کرد مددش علی
درنده بر زبان همه پیشش
در لطف بر رویش باز کرد
تواضع کنان داد انعامش
اگر نیم نانی جوست و هی
کن روزش کما بختش کده
دمی آب کس کردش شمار
ز احسانش او دینور مند
قاری جا کوی بر لاس را

کبر بر جانشان بسبت و بسبت
ز لگ و جوان سرت صرا^{ده}
بزوب محصل کلک طون
ببخشش سپیش هم نشاد شد
شدار ضبطش اینم از کینه
کجی خسرو را بروی خوبانمان
که شد در تموز اعتدال حس
که رسم پیشه بودند رسم پیشش
زبان کرد در حق گذار و در
تلف کنان کرد اگر گرامش
از آن به که خوانی بمبت نهی
کن ز نور چشمش زندگ
بپادشاس آن داد صد جو پاد
بخط سه قند شد بر بند
و کز علف تو چون جاس را

بلشگر شمی سپه پروری
ایمراغبوغه بدیوان نشست
بانان کرده دگر مسم عثمان
وزیران دانا عالی تبار
کشیدند در صدر دیوان صف
جو شد پنج زا کار پرده خسته
بر آمد ز کوی پس روار و حروش
کران آمد از پای عزت رکاب
بزرگ سر قندان بخت بگر
موجهن عشای غانش طغیان
کوزن رخنه اش آمدی رویان
خرمان شدن ابر سیلاب ریز
ز صف سپه کرد سدس بلند
بر آورد از آن خیس با باک و
جواسود از کار جهه تنش

۲۱
ز لشکر گمان دادشان بر سر
باوسار بوغاکه بر شکست
که میدو خنوشدی جهان ارمنان
نشند بر سندا اختیار
رزوی خسرو بر یکی آصف
کیانی طلمها شد افراخته
خوشیدن کان کینجدا کوش
خرمان بیج شرف آفتاب
بر آورد آن هفت مایه سیر
با تنگ جبهه بر آست خصل
وزن روزنش بود دو دو چراغ
که در جبهه راوان نند سپهر
بران قوم یا جوج شد خشم بند
بگشت آتش مشدند جا کوب
قاسمی خوارزم شدره رنش

پاسانی آن شربت زندگ

که بنشد یک جرعه پایندگ

بن ده که پائین واردوا

جواب خنر زنده واردوا

آملی زستان صاحب توان کا مکارش حسین قوی
وای خوارزم وایمد وار و پنم ناک شین ورا کمت
بازگذاشت کت و جوقی جام جهان نای زرم و شیخ کئی گنای

پهدارین شکر نیاس

پدن کوزا مکنظن اساس

که شاه جوان بخت صاحب توان

جو بر بخت جمای شد کاهران

بهر جا مژ شنبه جوی که دید

برید و در رخنه ملک چند

زمرهای سر رفته در سردبار

بسی رخنه ملک کرد استوار

بهر جا بنبار یک دیدار استیز

نشاندش از آب شمشیر

ز چکان جوشن گذر ^{زان}

فانداز بنبار مخالف اثر

جو پیکار که آن بند آفتاب

نژاد سوده از بزرگ عتاب

طلب کرد و انای سچند

بسزیده هر چه بن دید

پزاندیشه چون خم می نوش

برون آرمیده درون پر زوش

سخن سینه دم گوی بسیار

خرد پشته وزیر ک کار دان

جو بادام شایسته ظرف جوان
چنین و او پاسبان بفرزانه مرد
بوالی خوارزم شو کنه سپنج
سخن انکار از فضل بر زبان پاک
چه شعر و چه راجه روی زبان
ز شعر مخالف به پرداختم
تو هم دست از کات حقوق بردا
را سر کریم هر کس که داشت
که آن مرد و جا و اخل ملک است
روان خست این نمران باش
درین دست آن بی خدا و نذر بود
پدید آمدش چون خداوند کار
ستاره بود آن زمان که بکسیر
بود آن زمان تا صبح دروغ
دران وقت رسم نیم بود

۲۲
مرون برز مغز و برون استخوان
که طغی کن پاسبان و صحرانورد
که از از دها کوسه و گانه کنج
که آدم سرشت از یکی مشت خاک
که بعضی غنای داشت ز یکین
ز شمشیر کن کارشان خستم
که تا ملکیت مانندت پای در
بکام و بنا کام با ما گذشت
چنین رخنه در ملک ما زمان دوست
وزان دست کوته کن بپوش
بدست تو سمواره در بند بود
تو دست قلب از انجی بداد
که پنهان بود آفتاب مینر
که از صبح صادق باشد فروغ
که آب زلال زمیست نام بود

منم وارث تخت شاهان پیش
جهان را تر بار یونان منم
زمن زنده شدنم شامه نشین
منوزم نهالی بود سرو باغ
بود و پس پرده رازم منوز
منوزم بود قطره در خوشاب
سکونت بار در خیم منوز
اگر بشنوی آواز کردم پیام
غایت ز کارت ندانم ^{اورغ} امید
اگر نشنوی زان چاه کنزند
دو شعور ز یک شیخ دارم بجانک
بود نور صمیم شهبستان فوز
بر افتدین چون در افتد کس
چو شدر راه چایان استان
پرودخت آنگه زبان از نیام

ز نس قواغان کسینگر خوش
قواچار بود قواخان منم
زمن تازه شد رسم نام آن
منوزم شرار سیت روشن رخ
نمانست در پهنه بازم منوز
منوزم بود چشم در بای آب
بود بسخم روز بچشم منوز
تغنی ملک تو بر من حرم
ز رفت برت را رسام بیغ
ترا بشنوا نم با منک بند
یکی نور من با یکی از جنگ
ولی از جنگم بود خانه سوز
کسان آموذند این را بس
بوالی خوارم هم در استان
بگفت آنگه با سیت کوشن نام

از آن سرز نشمای خارا کداز
بگفتن این یک را بی کداز
زین هم بشنید ستوان گرفت
اگرین سرسان شدی از کن
ز عظم که ترسم ز تندید کس
نام نیز بویانه و توف
بنیم بن حکم که ترسم ز جلف
جهان دیده پر دل وزیر کم
بود قبح جان ده نزد هوش
از آن زنده کی که بهتر بے
بود بر سر خسرو باج ده
جرا در پی کس روم خسروم
نیفتا دور و نام مای نهنک
که کم سرود در زمان هوسا
تغصب کنان که از زین نهنس

۲۳
بر آشفست خازمی رز پز
که ترسم بشنید منور شکاف
عجب که تو ایند آسان گرفت
فاندی مرا هر بسک پر خون
کشم باز تهدید زین کار بس
که ترساندم ز سخن فیلسوف
کاز جنگ پیم در یاد بسک
نکم سال ناوان چچاسم
نا از شاه رشوت دهیمت شوی
که باشد زبون خودی را کسی
ز روی خسرو بجز از تیغ
هز بزم نیم سک که در پی روم
بیانورده سر و قلاه پنگ
نخواهم این تر زین تیغ
از آن بکه در بجا که درون هم

فرستاده زان دوستان کاین
بود است کان زخم خورده تر
بخیل باز کردید از آن سپه
بقین شدگان همگی تیره می
از آن ناگهان نوره ناپسند
از آن شد باد مخالف کدوا
چنین خواست آن آسمان بلند
در آن بلخ بود سرزانه
بوی خنک کس مزیده مویض
بنده اثر سے آسمان پایه
بپایخ بدین گونه فرسوداب
من اول کنم غم خوارزم حسرت
من آن چو در برای صواب
کوان همگی با آشوب با
شود آتین برش از و خسته

شد آرزو زب نیک از شیخ بن
بنامد رفو را تدارک پذیر
و بان پر شکایت زبان پر کلمه
ز شسته پر تو مهر و در و در
در آلود جز خسرو ارجمند
شدش آتش کینه بر زبان شرا
کبر بر اسل خوارزم ریزد گویند
بغیر از آن کشته است امضا
براهل جهان تا سفتی بی عرض
کرامی وجود که گرانمایه
که شاه بچم شکر بار عراب
کنم آن شکسته کاغذ دست
رمانم این موج ناقص عراب
سوی مرز خوارزم آرد و گذار
بس خان مانا شود خسته

بهیچ مانکه را شود جان در ف
 اگر پادشاه کرد کاری تباہ
 نماند چنین آتشش فروختن
 جو بشندان حرف ~~چند~~
 سهای همایون فرخنده فال
 جو کس دروغ نجسته پیام
 شد آن ستم در بنگاه ای بیان
 نشاند و اهل خوارزم را
 ز بوج خود کوسرا گیر نشد
 کجاش صلاح تو باشد در آن
 باو معرورزی و باری کنی
 طریق خصومت بسی خوش است
 بسی فرسود در در دشمنی
 بود دشمنی مایه بیخ نام
 بماندیش تو خواه که خواهم

بس مال کرد و بناحق تلف
 بگرد کسی بر عزت کن
 بلمم جوی خسری بر خوشن
 پسندید رای پسندیده را
 باهنگ خوارزم بگشا وبال
 بران بوم و بر سایه اتمام
 قتل و رسالار خوارزمیان
 که سبکین بد منه نرم را
 پای درج کوشش کمر برزند
 اگر دون نه پی رضا حسب توان
 برین سر دو نیز استواری کنی
 جراتوش خصومت به آتش است
 نباید کشت دن اردشمنی
 فرورفته در دشمنی کنی با
 باو آشتی صدره از جنگ بر

گوش سرقد با تو کرد در دستند
سرختم که بشکند شست تو
سخنهای انادول هوشمند
بنادوان بود پند بس با خوب
کسی که ز کاشش گرفته دماغ
بود کوز آواز خوش بی بضی
بخ جلوه که شمشیر نور بود
شراب زورش جهان برده پیش
تصور نگرده باز خود که
نورده عالمی که سیدی شیر
بیده تدروی که حسن کال باز
کسی که نکرده زرد یا کدر
ز صاحب قران بود غافل بے
ز مرمن فرستاده را بازوا^{شست}
فرستاده شاه بچوس شد

کلاه تو سم شاید از سر رفتند
شود نیز آزرده گمشد تو
نیفتاد آن پنج بر رسیدند
نشاید بخت نوشتن بر آب
چو سان بشنو بودی کلک با مرغ
چو خطره را از ازل طلب
ولی چشم نظار که گور بود
که بودی کج پیش او پیش نوشتن
زمانم آوران بود غافل بے
کنده جوی در سید کاشش لیر
خرام سوی آستانش بناز
مداروز طوفان دریا جبر
میدان بدیش پیش بے
که در سر ز کجوت بسی ناز و شست
بی خرسنه در سدا موی شد

| | |
|-------------------------|-------------------------------|
| پاسا قیاب آتش فروز | که فکر ت که از دست اندیشه سوز |
| بنده که از فکر سپه سوده | کند خط خاطر آسوده |

متوجه شدن سلطان صاحب قران بنوم زرم والی خوارزم از تسلط و کامرانی و گریختن و از عالم فانی به جهان جاودانی

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| سپه داران شکر گینه جو | باورد گاه اچنین کرد رس |
| که چون شاه ایلم بقصر حل | در آمد سر سر حله و حل |
| بر راست شان شکو و علم | یا این بر آراست جل چشم |
| بر آمد ز کوس بجای خروش | در آمد سپاه ریاجین جوش |
| رخ خویشین بر در هم کشید | بر عوی گمانها گستم کشید |
| ز راه پنی فرق خود بحاب | پس با به تیر و گمان آسمان |
| ردان شد سپاه پر آشوب سبیل | دران زاشتر کاشتران جن جنل |
| رون گشت در آهین میخ مهر | پوش بد از ابر جوشن سپهر |
| ز آشوب باران جوشن بحاب | هم جوشن و خود کردید آب |
| جدیو نو این دران نوبه کار | بر آراست لشکر بے کار آرا |

بر بار که سوسه خوارزم کرد
بر آمد خروش خم هفت جوش
بزی نور و او بر آمد براه
ز چندین آن سپاه کران
بازگ زنان چه شد شکر
ز پرواز باران طغرسر شکار
خز میدن شرزه نیران است
زین خم شکنک برناو پر
در آن سبکین آتش پیش
سید از فراپان ^{الجنین} هان
رساند از ملک نامه گستر
سخن اینک مافره یلم تو صحر
اگر بیا آمد پاسبان شاه
و گر خد منی سمت جای گو
نداریم جز در کسب پیشگاه

به پر خاش خوارزمیان کوم
بجوش اندر آمد سپه زن خرو
تزلزل را بد به پسر راه راه
بچند کیستی کران تا کران
که بودی زان سرب یک اسکندر
زین زن سر بر بقره
مگر گاه کا وزین بی شکست
بر و پشت ماهی شده نقش کمر
کران بود شیر یزین در کیز
فرستاده بجو کل از جن
دران و استانای فرمان
سپاهیم ما کتران تو کوه سپهر
قدم کرده از سر سپارم را
بسا زیم از دیده پاسه دگر
ز پنجم جز استمانت پنا

ز آرد وینهای شاهانه نیز
گرفت آن سپه دار پر فاشن حج
فرستاد و باز آن فرستاده را
ملک را بنام سرفراز کرد
بترقیف برمش نوازش نمود
جو پر خست و پاجوره کراس
ز قند و زرقم کرده آب بند
وزان بس حسن و نامه زرقم نمود
جوان شد ببرز بخارا گذشت
رسیدند خوار زمین فوج خود
یکی کوه آهن را بر سیاه
ز اندیشه خالی مانع آمدند
زبانک و دل مشم از خواست
ز بوشن سواران و دران حاجت
گمانا چون ریختن از کین

۲۶
دران عرصه که برد بسیار چرخ
ازان صغ و زمان نامه خالی کجو
ز جان سینه کرد و نازاده را
ز شاهان و درانش ممتاز کرد
زیاده شدش قدر و قیمت فرو
بآرایش ملک آوردی
چاکوگ با شد طرف در
چنت سوی مرز خوارزم را
ز برتش زوانتش دران ^{شست} _{شست}
زوار کوه پوشان همه شست
شدان و جلگه کینه را سدره
جو پرواز سوی بسراغ آمدند
طلب و ایران و رگدوست
گذرگاه شد کشک بر عاقبت
مرا اندکمان خون بر روی زمین

سر بر در سینه کاوش گرفت
زنوک سنان چکت بخت بگر
ورودنت از سیل غن شرن
زمین در تنزل رسم ستور
جو گوشش ز سر دو طرف کجاست
ز بشران کریان شد ندهوان
همه شیره مردان مردم شمار
نیدند صیدی که بر خون کجاست
جوان نام فخر پرده چش شد
جز نمند تا ننده مان کات
نواهی نشینان آن مرز و بوم
ببشد در واژه های چهار
در خانه بندی جو بر قشاب
رسید آن شتابنده جوان تن
و بلران جنگ چو پهلان مست

ز بزم زره خون تراوش منتر
فروزان جواز خار کاسی تن
در بانجا ستوران شماوشن
کرد سپه آسمانرا فتور
شد از اسن خوار زم بکجاست
ز تن ناب رفته ز بازو و نا
بخون دست آلوده قصاب دل
وزان صید که صید پرو کجاست
سوی کات پرق برافراختند
که آمد قیامت بنار کات
بدونک کردند کبیر بوم
گشاوند بر خود در کارزار
در و ن آید از روزنت بی نجا
بر طراف آن نلو شد مع رن
بتلو کجاست و نندوست

بخندق نماند و در کف چس
 شدندان عقابان این طغرس
 سراه فرسودار دست شان
 کز دندانیش از نرسنگ
 نماند شمشیر در اهل ارک
 ابل چون در بند زویوار و بام
 جو طوفان نوح آورد سیر
 فرود آید از آسمان چون گشند
 جوان بدسرا نماند سر فراز
 بگوید ملک نیز شدی نمود
 او بگردش اول بوی بی
 بعزت حاسن ز رویش تیز
 حاسن که پراهن روی نیست
 دو سانه پرو خستش پیکری
 رفتی گمان شود ز روز بروز

بنباشندش گمانشاک خرس
 سوی آن بلند استبان تیز پر
 بلند آن لنگونه شد بستان
 کز فرشتان قنور را بد کرد
 درون آواز باره برج ارک
 بدر وازه بستن سودا تمام
 بنجد با و باره و خاک ریز
 چه حاصل و یوار باشد بلند
 بقصن تبارج شد کار ساز
 که در کار سنگام کند نانو
 بوم شود از کردنش تاباق
 دران ابلن آب رویش پر
 تفاوت میان زن شویت
 بوشاندش جون زنان حج
 برخی سبب بایشس سنج کرد

کش پدلی را که روز سینهز
بو کام دل از کاران زرم هفت
در باره باد خالف ز پیش
غوییدن کوس درنده مغز
دو در بای خوین در آمد بگوش
ز بنزوی شب تار کشت کمان
بس از گشتن بستن ابلی قیاس
سپهدار خوارزم تاران سهند
شدار چمن فتنه هولناک
جواد را کوسار شد کشت و کشت
برادر بجای برادر نشست
جوهر که اکلند پسری از سر
سماست ابن جبر فیروزه نام
سماست ابن زال ز پاشا شب
بودین محقر کف ناک بست

بود ششی تیغ میدان کیز
منان سوی صحی ساری خورم
رسانند تا آمان کوز خویش
بپای مکن در آور لغز
خواستید مغز سران دروش
سکاف اندر اندر تارک بناف
کمون گشت خوارز میانه است
نیستاد تا عهد شهر بند
جنان فتنه جو نامداری ها
بجایش بر آمد برادر کشت
عروس ز شو مانده را عقد
ند آسمان بر سر دیگر
که کردید کرد سر سام و جام
که در عقد هم بود و نواسیاب
جوشنی کیز دستنی بست

نشاید بر آن خشت ماندن مدّ
پاساقی آن آب کوه عقیق
بمن ده که سر و وجه سالم دهد

که مردم بد پیشی بود در گذار
که هست آبروی بستی حق
توانای جسم و جانم دهد

بزم آراستن سندنشین سلطنت و جهان بینی حکمت کامیابان
شهرزاده جهانگیر از تیره و نخبه خاندان پان

عروس سرا پرده دلبری
که بر ابل خوار زم شد کار سخت
رسیدند ز نهار خواهان زار
ز کرد و خجالت رخ آلودگان
بجز خطا با لب آراشد
که گردان عفو شاه جهان
بخدمت کوی جان سپاری گیم
ز خردان خطا و ز بنده گمان عطا
بچشم سرم خردان اندک برش
این بس سر ما و آن آستان

نماید بدین گونه حسن کوی
بسنگاه صبح بر دند خشت
پا بس در که نشین شاه
ز نجوای جسم فرسودگان
کنایان بگذشته در خواشد
شود دست پوش کنایه همان
بر آن رای نیک ستواری گیم
که اندیشم خرداگر خطاست
تو خود کار فرما بزرگی خویش
که مستش لقب بقدر آستان

چو آن پوزش آمد بدای کی کر
بیارا کجفت از مصاف آوند
چو سگانه آشتی گرم شد
دهل زن فراموش کرد از دهل
نفس شد گره در گلوی نفسیر
صلای خصومت نبرد کا و دم
کمان حلقه شد بسجوا مار و سر
بکشند شب با سببان جزا
تزیع و خصومت زان زمان
پس پرده سبب چو بندگان
پدر ز فندی مادرش خان ترا
یکی شش کل تود جان پرورش
دو چشمش و آهوی مردم شکا
زمین ساد و کینوی بر لقب
لبش رشته بر چرب جان گشته زه

پذیرفت از آن قوم پوزش پز
همه رخ مادر خلاف آوند
دل بخت یکن آوران شوم
بگردن دو دوشش بگردید غل
سویخ ترکش خزان تیر
تکا و ز زمینان نفر نمودم
بنا و در پروان دور زان دور
نماند سر با پنج آب فرا
خریدند در گوشه های کمان
بتی مهر و ماش شده بندگان
ز ما و بر و طرس نه و شتر ترا
سخ ماه سیاه کلنی در سرش
دو لب و دو سر مده روزگار
در آویخته زان پای دو شب
و هانش بران رشته بسته گره

بر شنبه جو سروز تدر و بالا جو
 چا پسته و شرم کم این او
 سر از شرم و ریش بودی سیم
 سخن بختش تا بنا گوش گفت
 سخن بر بری جهره حور اشیت
 چنین خواست آن تا جو رجه
 فرستاد و لاله بومشند
 پذیرفت کالا جو مرغ تمام
 بود است خوارزمی صلح
 شدن خاطر آسوده بکارک
 شدن زر گانی ناکاسته
 گران در زمین شود درج و
 شد بر صفا عاقبت قطره ریز
 زرد و طرف صلح اینچند
 شدن بانک فریاد و جکت بدل

که دید این طرفه سروز تدر
 همه شرم بود و حیوان او
 ز خندان که باش کوی ز بیم
 هلال آتشی در آن خوشخت
 ز جو ریشی که فرم لهشت
 که صلحش بگوشی شود استوار
 بی خواستش در دانا پسند
 کس بر فرو شنده به نام
 که در یاد او آورد کوم بوس
 که دید اینچنان مشنه آورک
 بنام جهانگیر آراسته
 وزان ز نمره روشن شود بوج
 نشست از زمین نیز کرد سبزه
 جو نیز و شکر در رسم اینچند
 بشادی سوز و طوس پس بد

و این کز پی کینه بود چنگ بسو
نماند نمیشیر مردان چنگ
پسر با نماند و مذکوران ز کف
بدین گونه شد نصیب پر خسته
که کس نکام خواهش نوستد زنی
کمیت چنگ بر فرزند رای
چو شنبخت بر سوز سوری
ز ستاد و دانسته گانرا بچند
بوی موسی از موسی ^{اساسی} چنگ
و دود کاروان پرینان ز کنگ
تغیب های معری بزین از شمار
کمانهای ز زینت روی پسند
بجز وار سنگ و جواسر بین
طوبه طوبه استور کزین
قطار شتر پشته از شمار

ز بحر و سپی منی شد دور
گرفتند آینه خوبان چنگ
همه مطربان بر گرفتند
گر آن پردگی را کسند ساخته
کسند وادی هنر پهلو ده ط
براه سر قند شد فعل ساس
بقانون و این اسکندری
با ورون آن طرز نژاد
و ستاد پر و ن ز صد و بناس
حرز کشتن تا چه هفت رنگ
برند خطای سزاران نژاد
بسی پشته از حد چون حبسند
چه خوار و چون سزاران تمن
همه نقره کین نون زین نین
سقا و جاب بریشم منار

بسی بروی استر برق رو
خطای کسب نمان بالا بلند
ز هر چیز کش نام برون توان
بآرایش ماه خانی ثواب
پاراشد آن پر روی
یکی طرف صفت که کار
برآست بهر بلند اشراف
در آن طرف پیکر نشست آن پری
مخفی یکی بخیزد تا شکفت
شد آن آمد در جی او کوشش
بلعن در اطراف آن و خران
مهر و بالا و کیس و کند
مهر گل در آن عجب و دهن
مهر نوای هر خشم مویشان
مهر سیم ساقان مهر سن

که در پویه برده ز صبر کرد
بهر کان سنگان یکسو کند
فرستاد زان کارون گران
نمودند فرمان پسران شتاب
سهی نامت مینماید سورا
شد از عقد کوسر محو نگار
مرصع جو بیج گلک پیکر
جو خورشید در آمد بنور س
که در پرده رهنما کلی را نهفت
و پاسبان بر جی او اشرافش
جو کرد به پاره ده خستران
همه پریان پوشش قهصا بند
بویین بر بنان سیمین قن
نواضع کنان پیش برویشان
مهر نازک انظم و گل پریان

همه بجز خورشید ز نسبت پوش
زده حلقه کوشش بلویشان
بر زمین همه داوه در از پ
بلای آن آفت جان همه
کوهی معنی جبهه ماه رس
شده ره گرداننده پیش از همه
وزان بس کوهی که کبش ناپس
ز غنچه ساریان کوه و کر
وزان سربگی با کبش بر هم رس
ملاهی ز کنی روان در رکاب
بر آراسته استران کبش
روان جانشندان سواران طبع
که اینک رسیدیم مرده سران
رسانیم بانوی من رخساره
بصد غمنازش بدرگاه شاه

سما آفت مصلح انوشیروان
ز سایه خم زلف بر روی نشان
بکشتن همه برده بجان پیشک
بر غار ز پستاندروان همه
وزیشان کلاه لارا رنگ رس
بلذمت شتابنده پیش از همه
در سطر عیانت فلان اسباب
بهر یک ازیشان شکوه و کر
و کرم زوی بر سرش هم رس
جو سایه که کوهی در پیشک
وزان روحی سطر همه داوه رس
کوهی با پوی سلطان همه
بدرگاه خاقان چشید مسلمان
طرز از کوه با ارزنده را
رسانند فرمان بران غمنا
خواه

زین فلان حور سرشت
بس آنگاه سردار بوز بخت
با آن بزم را آوردند
بی توره خوب چکر بکیش
دران کاغذت گرای آمدند
بارایش بخش بر پروا خند
یکی بارگاهی جوینا سپهر
گفتند فرشی جان دلزب
نماند سنجی دران بارگاه
سپهر یلان مرصح کمر
یکمان و نادول خوش کلام
عینان نیکان سبزه بود
صف عاجیان مرصح کلاه
جو این آن بزنگه حسند
جهان در جهان شیره در شیر شد

۲۱
مرفد شد شکامه شتم بهشت
بفرمود تا شمس روی لنگری
همراه در شمس بجای آوردند
بلکنه خوشن ز جبه کیش
بلذمت گری رنهای آمدند
همه کوی برزان برآستند
کشیدند تا عارم ماه مهر
که بروی جو گلزار جان مشکب
بران کینه زوشه کیتی پناه
نشستند بر صندلیها زرد
گرفتند در صدر مجلس علقم
نشستند بر کنایه گشته جو
بلذمت ستادند در پیشگاه
کنان موزمه پروا خند
وزان دیده مهر و خمیره شد

بدانسان جو بز می برار کشند
جو زد دست مطرب با ننگ حنک
بگنج جام می ساقی عشق سنا
جو غنچه پرین کشت سحفا
بر دست پایش را جام می
ز سر با بنی کمر خیم مست
چو لوان غنچه لوان غنچه زبانی
با ننگ ترکی تاج سگی
ز صوت خوش آینه پس کو
جو زلف تان پری جهره
نوامی تی نادار مننون
کما تجسم جو بروی بان بر
رخ شاه از باد کمال کل شده
حاجی جو دیده دل غره شان
بروی جو خور واده ساقی شرا

می مطرب خوش نوا خواستند
بر قضا اندر آمدی لاله کرب
سوی او نو دست مردم در
بمشق زمین سرو بلای داد
شده لاله و سادش ساقی و
بجوشن گل جام کلکون بدست
بنم شکر لخته از لبان
ر بوده دل ز نغمه هفتدل
ترنم کنان ز سره در پی در
زده راه عشق بر لبی در
ر بوده زول جهره از بان کون
ز روی رباب آده دلخیز
مغیبتش از شوق بلبل شن
بر آورده کردن بخاطر شان
در دین بر خست زانش بر دین

چو شد مست از باده صممت پناه
دو سان درون سر پرده نیز
ز سرخی کجی چه سره فروخته
ز سرم کجی چشم کرده سپاه
یکی بیکوز ناز مشکین کنند
بارایش ماه خانی سپهر
رفی را که در حسن داده باغ
بان حسن مشاط چون ره بر
دران زلف ره کند نشانه
عداری کران لاله در خون بود
چینی سیلی ز نزع را
با خوبصورتیورش کرد ساز
فز زکنت ز نگارش نشاند
چو آن بخت نه زاوه کا مکار
سوی خفته اش برود بست پسند

بسوی حرم رفت از بارگاه
خود آرای شسته بحد کوه جز
بسای ازان مشعل جان سوخته
سینه روزان شسته صد پیکان
بر اظراف بکلمه موعود
کراینده مشاط سبوح مهر
نزارد مشاط بیج احتیاج
که مردم دو صد دلای منون برد
که بسته بهر موسی ایوان
بهرنی پارایش چون بود
چه مخفی کردد سپید را
بزنان که با بیت دودش طراز
چو بخت آمد و در کنارش نشاند
کز نشش بصد آرزو در کنار
ز میان پرسیم بکشاد بند

بد کرد از آن مضمون با دوام پوست
جان ناوکی ز در بر آن می شد
ز شبنم شدن بجز ناز پر
بگفتند بر روی ز پناوسز
چو خوش ساعتی گزیند کام دل
چو خوشتر از آن در ساری بهم
خوش آن روز و فرخنده آن روز
پاسا قی آن آب جان بخش
بمن ده که آرام جانم شود

کمان پوست بودش بجای زود
که صید جان شد که دید کنند
و یا خنده عسل پر شد ز دور
در آغوش هم چون دو باد هم
نشند با هم دو آرام دل
که گیری در آغوش ما می بھر
که با بند کام دل از هم دو باد
فراموش فرای روان بخش را
عذاب بخش روح و روانم شود

شمارت کردن سلطان صاحب قیام بگردن گمشان ممالک
توران جهت توکیت کردن بایران

کنند و این خوش آینه مند
گشاد سپهر جهان جمال
زین سعادت نمود خرس
جواز پرده بنمود آن ماه رخ

پروردن طغس ازین کون بنهد
فوزان سلالی ز اوج جمال
میان شد ز بیج شرف کوه
نهاد آسمان نام و شاهرخ

برآمد خروش از کمان جهان
 درخشنده از آسمان شرف
 زین کرم نامه شد دو نیم
 ز روی خلف شاه خردمند
 شود زنده نام گویت از نو
 بس از ترک فرزند فرزانه
 تر یاد کاری جو فرزند نیست
 و کرمست فرزند کنی خلف
 جو بگشت از تینت جنگگاه
 کرایه دری ز دریای بخت
 بود از خلف خانه کرد شینت
 جو رو بد نهالی ز سر و کهن
 با تنگ ایران معان تا بشد
 سپید جا بگرفتیم بخش
 که میخواست مالار توران سپا

که با او مبارک براس جهان
 یکی گو کوب سعدم راطرف
 که بودش بر طراف عالم نیم
 بفرزندش آرزو مند شد
 توان یاشن تک بویت از نو
 نشیند جای تو در خانه
 اگر بد بود تا خسرو زینت
 همان به که کرد و بخش تهن
 خدیو جهانگیر گیتی پناه
 طرازنده تن کرد بد و بخت
 چراغت میرد پس
 کند بعد از آن
 و محش از تو جهان تا بشد
 بخورستانی چنین اندر بخش
 ز اینم ایران شود باج خواه

بفرمود تا حین نام اوران
یکی بار کا سبے جوان کا گنا
فروزنده بز می باز بوست
بلند اختران سپه را تمام
بدل داشت اندیشه های صفا
کوی نام داران توران زمین
کمان سلطان بود لشکرش
بکشورتوان لشکر را بستن
بود و همه ملک بان مجال
پایند هم عانی کینم
کار نشیند ناید برون شریزه شیر
زیرد کراز اشیمان جره بان
نشاید نشین تن پرورد
جو سلطان سزانداز بندازی
در آنج سمت از جهان دانند

بمجلس شتابند از سر کران
بر آورد تا هیچ خسته نده ماه
بر راست شایسته دوستان
دران بچمن تازه کرد احترام
ز در با فرویگت در خوشاب
شما نرا بود منشا کین
شود قوت لشکر از کشورش
ز لشکر توان ختم را کاپتن
رسد زود در روز کوه زوال
بگو شیم و کسورستان کینم
جسان کرد دواز پهلوی سیدیر
ز در غایبان چون شود طمپساز
ناندین پروردان پرورد
شد چهر از سرش تاج که
شوم در خورشیدهاش بند

قناعت ندارم جوران بس
همانرا بسندست یکش بهر
برایم که خواهم ز جیش
شود کارشایان ز شایان نام
ز دارا توان خست اسکندر
ز کجی نشود خسرو کامکار
نواحیم باین تیغ و فرجون خرو
برون کن ز انکشت قهر کین
ز دریا توان نیست در فوشت
نه نم قطره ما کابردار ما و نا
زبال حق بان برتسیر کبر
بپردار دوشش سزبان نکوش
تی گاه کاوست در خوردیش
بایران در ایام اول سپاه
ز در بای شک بر روز مهشاه

بود ملک روی زمینم هوس
زنی را دو شوهر ز ناکار
ز از زیر و ستان ستانم خراج
چه خرفوز در ویش ما خورده
نه از پاره دوزی آهنگر
نه از کبسه هم سب و ام دار
که از زن دهر سپه ام با سوسا
نه از دست چمن زن انگشتر
نه پنی جزا بود کی از غلاب
ز را عت با میدان کی توان
پراکیان سینت در خور تیر
چه موی نه پوشد کس از پشت پیش
نشد نیز از گوشت خروش باهر
اگر شاه ایران شود سدره
بر پیش ز جاگر بود کوه تافت

نیم آنجان شیخ کین در قشاش
جو ایران توران شود ملک
ز نیم انگلی رای بادوستان
درایم شتی بدریای سند
جو برین بندیم کو پس بند
بلکه کیران هست بازی کنیم
ز کرگان و شتی بر ایام سید
عینت بر جنگیری تان را
اگر سوخت او عقابم ما
ز پولاد صفای شکر کنیم
بر بندیم بر جنس جنگیر ز
وزان برین با هنک سلطان روم
جهانرا گذرگاه شکر کنیم
ستاخیم نوبت ز نوبت ز نش
جو در روم کردن منساز کنیم

که فرقت ز بند بوسه بر پشت پیش
نوازد که کاری کند ملک ما
بویم تاشای هندوستان
بگیریم کشور ز درایم هند
برایم از دوست تان قی کو
وران ز زکمه خراسانی کنیم
در ایشان دست کردن عقید
ز ما بیداموخت نارنج را
ورا و مه بود آفت پشم ما
وران راه سد کند کنیم
که این شود جنس ازان سپاه
چو این ششم کوز سر مرز بوم
نشین بر ایوان قصبه کنیم
و شتم خازن سوی خورشید
بلک ۶۰ ترک تازی کنیم

برانیم نامة ز بر ب
 اگر شاه مهر آورد جان
 درش بخت آرد سوی کوشی
 برابریم از آن کس همان درسا
 در بر روی بی چمن دراریم چمن
 بجزای چمن نامة چمنه کنیم
 پذیرفت چون داستان بگو
 سرگشایان نایب پای شد
 زبان را فرینش پارا شد
 گزاینجا که پند و پستان مهت
 بوداری ما بنده را سب تو
 تو هر جا بنی پای ما سرینم
 همه جا که است فریدون فرید
 همه روز ز بیم چنگ بند
 کنیم از سر کینه در ترک تا

کبر هم بن از دشمنی طلب
 شود این از سپهر تاریخ
 پاموزد این شکر گشتی
 بهیعدنزالان چمنی خطا
 چمنی سپهری از آن چمن
 ره بار که نوش چمنی کنیم
 مجله سر شد ز کوه مستری
 بخت چمن از زمین پای شد
 همه خواستش را جان خواستد
 بر اندازد همهت کویت
 سر ما کند نازش از پای تو
 ز جان با چمن پاز تر نسیم
 همه جا و شانت سکندر نور
 که از اردوش او پیش کند
 که خود پرویز را طلب باز

گیشم از تپای حبشید کشت

یکدم انگیس بر سرش جنت کشت

باکر سکندر برابر شود
و دوست عدو پست ای پاک

بگرد سرش جتر با شود
بر بندم از بس یکم و جو پیش

ز شسته حکم و فرمان پذیری زنا
ستون ز تو زیر جستر بند

اشارت ز تو ملک گیر می ما
زنا دشمنی و زون اندر کنند

باتنگ پنجره من ز شاه
شدن بیکه زار شده کوه است

زنا صید کردن بچشم گاه
مخن وان ز کفار بهما بهست

گشایش پذیرفت در پای
و می خرداگر پیش از کردش

پی مزه خرد و رنایا برده جان
کنندش توی از کبوتر

بود شاه بازی که در حسد
عسا و کوه نامشع را بنام بود

بر در راه دشوار آسپان بود
طبع سر بر آورد از بسینا

ره آورد و مجنبتش بکنها
پذیرفت کرم بختار خویش

منا می با اندازه کار خویش
ز انعام و عین همه بهره مند

دل آورد و ایران شمشیر بند
فرزون کرد اسباب کین با اساس

اساسی گران کرد کردن اسباب

بوتاجر فروز کرد پرایاش
سپاهی برآست و انان کاک
زیک پشته آن شتره شیران
خورش چون سزبانشان صید
بخشد آتش بسنگام و
فی نیزه خوردند اندر جگر
به لیمو و نار بخشان خوی نه
نیدند تقویم در کار جنگ
جهانگیر خورشید مرق پدید
ویلان بی کار ناموس نام
پرفشند از دیده با خواشید
سبب در روز را درم بخشند
برآمد ز کوس روار و غویو
زبانک و مال کوس بگرفت ما
زواوی نورد بدن آن غسلو

۳۶
بود سودم در خور یا پاش
که دانا و لایزال شد آموز کار
زیک بچن آن و سیران
بوزینه سرگز بنا لوده گام
بزوند جوزا سوی ساید پلا
بپای که هند و خوردیش کر
سقر لاد خواه و کت حاج می
مخمس نماند شیش پیک
بمانک موب علم بر شید
خوز و خواب کردند بر خود
بششد آیین خردن لب
خملک در ره خوابت خورد
بونی کران شد سر اسیم دیو
ز کرد سپه مهر کم کرد راه
هوار که شد نفس در گلو

بزرگبستی ز هم ستور
زنوک پستانای فکیم کبر
گرفت اندران روز آشوب
ز توران زمین هم پر زنده
بده ساتی آن آتشین آب
که سودگی و نه هم دهد

شادان ز فتنی نفعخور و نور
سبک دین با جوری جبر
ز کرد سپه چشم باجم غبار
سرا برده بر طرف چگون زنده
که غایب بخا ده ناسب را
ز سودای عالم فراموشم دهد

موجود شدن زیارت نعت شکار جانب خراسان

و فتح شدن آن بر دست صاحب توان

بلن سپاه قیامت نهیب
کمان کشور آرای اندیشه ناک
چنین اونسرمان بخشین من
ز دریا گذر کرد ابر بر ز کوه
سراسر ایران شد ز خواب
چنین ز سنکوی بزدان پست
به تخته یکی سینه کوفسند

بدین گونه آورد پاد کرب
جود کار ایران شد اندیشه ناک
که در روی چگون به بند نبل
در آمد بر سر میدان شکوه
جو بگوشه دریا آتش ز آب
کلید خزانیش آمد بدست
فرستادش آن واقف از بند

شماره سینه کوشش این فال زده
خراسان ز روز زمین سینه است
با دوش اینک خدای جهان
وزان پس جوان فاقه محل کشود
وزان منزل آن سبیل در باخروش
هوس کردیم قدر خاقان اسما
بغاره مرشد تا بسا و
جو خورشید تابنده عین صفای
زوه خلوتش طهر ز بر جبین
کسی خرقه دوزی آن مهر و شش
بزد خرقه اش در شش
وزان خرقه کانیش علاج بود
جو گاه وضو خلش حمت آرد
وزان آب وضو آب خورش نشان
پل توت جان قد پس گنپس

کوه خطف روی مابال زده
بران اسمان نام ویرینه است
کنار زین اشکار و نمان
نشین شدش حسل مرو زده
بهرای کوسو در آورد جوش
که روشن کند چشم مردم شناس
پهر فرین جان آن با کسما
بچشم سننت مصطفی
وزان قد سبیلان ساحت بلین
شدی سوزن عیسی بی کس
کرامی تراز حد های بهشت
ز روی شرف کعبه در جا بود
دواند آفتاب سوبش آفتاب
وزان آب شکیست بهت از جانا
ز پست او دانه کرده بود پس

دل روشنش پر ز نور حضور
نمان در دهش زبان تسلیم
نمان بود مسواک در مشت او
عصایش نمانی زبان بهشت
هوس نیز تر شد هوسناک را
بگفتا مخف بدوش آورند
خرامان شدن آن بر کوس زلف
جواز پاسته کرد زین رنگ
در آمد جلوت کج آن بزرگ
بزانود را به جهان سردری
ز غنچه کوه باز کرده جمن
کرای سایه کرد کار جهان
بکن جسم بر دم زیر دست
بر دم کن امروز ز انسان چسب
بجوید پرس فریاد مظلوم را

وزان عاریت کرده نور شب بدوز
پین القین لوح را خواننده
بکن سیماج انگشت او
که رضوانش از آب گوشت ترشت
که تا زودتر پند آن پاک را
خس روی را در خوش آن نیز
بکسترون سایه بر تابید
بد رویه شده سوی آفتاب
تواضع کنان چو است از جا ستر
طلب کار ستمت زینک اثر
وزان غسبن بوی شد باطن
مست کرده بزوان پین در کان
که دست زبردست تو نیز است
که فردا تو اینش دادن جلوب
جدای ساز از اکین موم را

بدیوان میسند از فریاد او
 نویسن که گسیت مردم ببا
 ز کلام قلم زن نداری امید
 بدست وزیرین هی حبت با
 کین سلیمان آصف نرسنت
 نخر جانب قلم کیشان کن
 بسی بود دولت سرائکان
 بقل عوانان کن اشتهابه
 ز پنی ز فضل عوانا خوشی
 کن تربت بد سرزاده را
 بر از خوات شاه بدتر شود
 ز بد کو سران چشم نیکی در
 کن رنج در کار بد استدل
 اگر پهنه زان قلم پیرت
 به شکام آن پهنه پرورش

که شایز و دیوان بود و داد
 بود و کلام فایز ز ترس خدا
 که مار سیاهست نا اعمتید
 که هم از نو ترسد هم از کردگار
 بدیوان فایز و سندش خفا
 کشاده چمن رو بدیشان کن
 که غمش بر انداخت از پند
 ز پیرسند از مار و کوروم کنه
 قصاص دیت مینت در گشتی
 بر بدست هندو مده با دهر
 جو کرد و قوس مار از در شود
 کند بکار هم کار مار
 نشد ز زاکیر استاد کل
 نهی زیر طاووسان بهشت
 ز آنچه جنت و بهی زرش

دهی آتش از چشمه سپید
شود عاقبت پخته تلخ غرایب
چو کوش جدی نواز لالی پند
بر آورده ز طبع رسد
گفت آن شنابنده ابر بستر
گیران بود شیراز آفتاب
سمندر که پرورده آتش است
ببشد در وازه های حصا
قضا بر کرد در بست
جو تقدیر از آتش آید فرود
رعیت که بر پادشاه در بست
گواهویستند بیشتر زبان
بفرمودن فرمان ده نامدار
حصاری جو دیوار بست بلند
برابر سر باره آتش با عکس

بان پخته دم در زند حبس
برو بخ پنهان و کاو پس بان
شمار زوی اخلاص آید ز بند
بگنجش را مدد و سعاد
بر طرف خویش شده زار
جو داند جن سوی سنگ کلاب
اگر آب خورش می نخواست
حصاری جو پناه جیب است
بود فی المثل کرد زار
نار و بلند دیوار بود
شش را بستند عادت
گندمان سبزه زاران زبان
که شکر اندر و بسو حصا
گزاران کوتاهی کرده دست گند
نشسته بران چون کبوتر

کشیدند بشیران غمگوشی
 ز اطراف کردان سنگام جو
 بس هر که از جنوب پرور خند
 جو مرغان آبی دران موج ریز
 کردند اندیشه از جنگ تیر
 دها ده برآمدند دیوار و بام
 فروشد بگرد سپاه آفتاب
 بخین سرازیر نیکو دستر
 شده دست دیوار چون کنند
 ز سر پنجه " آن لان سر
 و دیدند بالای بارو بام
 فرو بخت آن زاده کشت زار
 ز نابازی چون که نوشین
 بیاد من رفت جگره هم
 ز سلطان بجز با بلا که رسد

بل همچو آن قلعه زبینه نام
 بیاروی آن قلعه گردند رسد
 بگرداب خندق در انداختند
 شناورشن غائب خاک ریز
 گذاشتند چون باوزان آنگهر
 کف انداز از کاکین خاص نام
 شد از تیره روی هوا در شتاب
 ز در بای مردی بر آورد
 بهر بای دیوار کردند بند
 بر باره از رخه با کنس کوه
 کشیدند شمشیر در قتل عام
 نه کل ماند آبی سلامت نه خار
 بر بشد و جنگ سلطان میان
 ز نادانی پیشوایان ده
 ز نادانی پیشوای رسد

مگر در کسی را بر اندر جهان
بروین تن که سب در آوی
بر من که اسپه لوزند خارا
بدرواره رانند قوم و کمر
شده موج در بای شخ سبتن
بر تر در سینه با جا گرفت
هر دو مان گشت علفان بچو
بگشتن رمانند جنان شتاب
در و بازم ز سیل خون نم گرفت
وز افراز موج خون خانها
یکی کندی دستار غوری ز سر
یکی برد خاتم زان گشت نشان
سگشند و بشدا مل متن
شد و بخت بهر ما و اش خلق
چو شد قتل قارچ پروا خسته

گرفت ار نادانی موهان
تن خویش تن را بر در آوی
پهلوی خویش آرو آزار
کشیدند ز چرخ و بشدور
بجز نیز ز خیل با ندیش تن
شفا شاف نمیشد بالا گرفت
ز سیلاب خون کوه گشت بوس
کشیدندش از دست از شتاب
هم گرفت
نزدوم شده گشت و بر اندا
سراز تن جدا سفاغی آن کمر
سگشت آن یک انگشت در شتاب
هر دو دست غوری بدت در کن
عبت ز پا و سپاهن خلق
مناره ز سر بر افراخته

بهر نمودگان تود و بران کنند
بر آمدن و بران کنند غلغله
بجندق فروریخت آن شمشیرند
ز جا کوه پهر ز برداشته شد
حصاری جهان توده خاک شد
چو پیکار فوشش چو پرو خند
چو دریا بر شن ز غمبش نیست
ز سیم ستوران بکانه گشت
بگرد مری حلقه بست آن سپاه
ملک را ز زره برد غولان غور
بر فراخته باره خاک ریروز
شدن کوه پولاد پهر امشش
چو سلطان ز میدان رود و دهمار
حصار شمان مغز خوشن است
بجای بناید و رون آمدند

بناکش بمان روز بجان کنند
فکنند در بام در زلزله
بدر و ازه امش و کوه بسند
وزان کوه یک ذره مگدا شد
ز سیم ستوران بز ناکش
بسوی مری راست افزا شد
زمین را سمان و از جنبش گشت
پیک حلقه ز بروز برود شد
چو هاله که حلقه زند کرد ماه
نه غولان غور س که دیو غوغا
فرز بسته بر خویش راه کوز
که فشار زندان آهن امشش
برون آوردند آخرش شمشیر
نه دیوار گشت و در آهن است
که شوان را با بجا مرون آمدند

چو مرغ آید از بوستان در نفس
ز بزمی که در قند زنجیر مانده
شبانگانه کین استنما باز مهر
شد از معان پکران کس بر قهر
خروشش بر کسای روی زمینان
ز بس شمع شمع کاهد بسوز
طلایه روان شد ز سر دو گوشت
مهم صبح کین قتلوه لاله مشاب
بکشند شمش زنده داران
جسار
بخشد لشکر ز آواز کوس
زبانک و هل مشه پندار شد
دم نامی روین بر آمد بوج
یلان تو بگو جنگ انداختند
بخوشند آراسته یال دوش
ز بر سر سرور کپهان فلان

ز گلزار باید بریدش اوس
ز صیادی که در جویس مانده
فروشد بگرداب نیلی سپهر
پراز کوشش طبعی همی آنگه
برون برده خواب از سر پستان
زمین ز امکان تر ز اجسم فرو
در اندیشه جنگ دریا و کوه
پای قلعو بر شد بزین پلناب
برون منت سو و غیاب از
ع
جوشه همگان از خروش خرو
بر آسودگان کار دشوار شد
که در بای شکر درآمد بوج
سروتن ز خود وز ره پافتند
شد از آتش زر که چیده شود
فرود آمد و کی را جسر مان

نشاند بر باد باین روان
هو اکشت از بر کرد آبتوس
دران همکین بر آشوب بار
دم نامی کز دیده باد سموم
سوی باره جنگ آوردن تاختند
گرفته سپه کار دیوار و در
ز سر کوشه جندی زجا بک روز
یکی کرده از رخت دیوار بست
دو پنج یکی در رسم انداخته
یکی ترسانند بختش کوزند
یکی کرده سوزخ دیوار جنگ
گروهی ز روان کار از مایه
فرو بختند از سر باره سنگ
پنجهنگ دامن سر پر شکوه
ز سنگ سخی انداخته برین

۲۱
گرفتند مرغان برین آهوان
دران نوره رعد و گلبانگ کوس
کمان کردن قوس تیغ آشکار
گذران دین شکت نرا جویم
بند پر دیوار پر داختند
پان بهت میتن آن یک به تر
دیوار آن قلعه بالا روان
زده در کریان آن رخت و بست
وزان پایه نردبان پاشه
دیوار بر کرده مار کردند
برون کرده سراز کرچانک
بیمدان مردی نسا و نذ پاس
برآمد هاده زردن جنگ
پراز سنگ مانند دامن کوه
بن استخوان پاره پکان نیز

بم کوه و دریا بگنجد آمده
خروش بلان بنوازمای
ز بس بخت از بارها خارها
دل آورد لیلان خیز و جنگ
عروا در ایمن غوغا
برآمد بدیوار مار مکشد
زهر بر سبجه آن باره پر خطر
خستین غلغل بسا دل جویش
ز اطراف گردان خیز و جنگ
گذشت از سر باره طوفان قهر
تنزل بخیل مخالف مشاو
یکی بخت از دامن سنگ جنگ
یکی بدور پیش کوز گردان
گرفت آن یک را که پیمان
فزاوان تذر و ان بگر بخت

جهان زان خصومت تنگ آمد
ز سر هوش می برود توت پنا
شد از خارها هر طرف باژ
مگردند اندیش از پیر و سنگ
به پیران سر باره کرده دور
بر او روانی سر از پنجه سبزند
شد از نزد بان شاه راه و گر
برآمد به لای بار و لیسر
بیا رونما و نذر روی درنگ
فزا بخت در بای شکر بشهر
کز نجان سخن خار زان شد با
و کرد را در اهل زان پاسبانک
جو بر گشت برینم خوردش
زوان پوست زاری همان این
ز جنگال بازان را و بخت

ز شوی جو قوت لشکر
 کس از بج بطل عقاب یافت
 نژد بگینه از سوزن خار
 کرسنت جکان دندان یتر
 جو خورشید بر امج راه دور
 جسان پشه زار ما غنما
 جلونه شود جوژه پسر زن
 برآمد بزینو یکبیرا بیکر
 کیزان زان رز که دشمنان
 ملک روی کردن بجد رنج
 در انداخت خود را بان شهنند
 پناه ملک شه بند درون
 ز فرمان اول رجب بند
 که کس به امان شد پانچیش
 بود این از شیخ خوشتر نما

شراره جلونه کسند آخری
 ز جرم سما آفتاب میت
 پرتر شوان زبان کپس
 مکن دعوی کار شیران دیلر
 بسوزان سنب پر پناه آور
 کشاید پرو بان مرشد با
 بشایهن شهنشندان
 سراسیم کردید ازان چرخ
 نه در پای قوت نه در دست
 سوتی شه بند درون ره نور
 فرو بست در وازه بست از کونند
 تینی پر جرات دل پر ز خو
 چن شد خروش منادی بند
 نه جنبد ویرن شورش از جوی
 سوزاندش آتش تیز نما

وگر پای از خانه بیرون نرسد
منادی جو در گوشه سهارا کرد
شدار قصه آن درون برون
بس آنگاه هر کس کجی نشست
کلب باز آنگ پکار کرد
بچ سپه داد فرمان بست
جو لشکر برآکنده شد از بنو
سگوز ذکر روز باو ببار
جوز خازنه بگست بینای بست
یقین شد که بخش نامی نیست
بسی گردنیش از پیش عیس
با در چند گفت کانی بگفت
شد آن نومی بر سز بر سرش
در ستاده آمد پاپوس شاه
پدیزت از و عذر پوزش پند

جولاد سر خویش در خون نهند
کس نرا از ان کار آگاه کرد
درون بخت آرام و بیرون گون
بیانها کشاوند در با بخت
در اینگز پکار پکار کرد
نشد هیچ پیشی مایه کس
وگر مشکش می توان هیچ کرد
کنود و در کج بر ش خنجر
با ستادی کس نکرود در دست
سراجام کارش پشما نیست
در ان چاره فرمان برود بس
تو خواهی کور سردار در ان
کزاده بود در پ ماورش
ز نا جز وین شدش عذر خواه
شدن گفته ماوروشن جای کرد

شبتان لطافت را در کشاد
 ندش چون ز خلعت جلی بندوش
 که از من یک را بگوین سخن
 جهان دین سخن تو بوی
 گذشته زمان تو دوران است
 مانند آنکه بنزد پیش تو هست
 جز این نیست در دمار و احوال
 اگر بیدت سر کم غنج کبیر
 رعیت صفت بیدت نیز زبیت
 مشوعه از خندق بخش بر بند
 ترا که بود آب خندق منگ
 و کوباره است سود بر سما
 دیران تو که جرم ناوک ز زند
 و کرسنگ رعد تو دارد شکوه
 روز کیستند واری تهن کن زدن

بعا جز نوازی زبان بر کشاد
 بر دای سپناش آراست کوش
 نزار و وفا این جهان کن
 بجز حسد روزی بود از
 کون حسیح و ایلم بعرفان است
 کون بیدت پیش تو هست
 که خالی کنی سر ز سودانی
 و کربله ده باشن نی بیج کبر
 که عالی رعیت بدانی که چیست
 که این یک منگ است وان یک شند
 نه ننگان مار از دریا جاک
 نوشته برندان عق بان
 نر زبان مانسیر روی تنند
 صف رشک است ابر ز کوه
 زمان پشتر کاو رعیت برودن

بدر بستن از تو نذر بیم دست
خطبیت جو بر من سر آرد فز
زرت را پارسا اسک از نام ما
بنای ز کرمایان حشر گاه
شوی کرپان در کار ی نی ساز
دربین کعبه کواشین کن امرش
شد آینه رادان با مید حفت
بس نگاه کرد آن سر فز از سر
کو بدغ نغان کربن نهشت
فضایش حج غلدرین دلکش
جو خطبتان سبزه اش دلکش
در خان سروش محمود بسند
بر آورده چون ملبس باشن فوا
پوش همیشه نه گرم نه سرد
دران متصل اعتدال بهجبار

اگر در بر بند ی ره با هم هست
ز انقباب ما خنجره راده طراز
وزان زربدست آرا نعام ما
باز سایه دولت ما پناه
ز مهمان نواز ما سر نواز
کونج حرم را نیاز زد کپس
برفت بکسوره شاه وقت
سویخ نغان حشرمان تدر
نسیم نال آمدنشان شسته
هواش حور و نقد سنج جانفزا
ز کشته نه کانش نسیم سببا
جو سبزان رعنائی با بلند
کبوتر کجسج آمده در هوا
ز روی نسیم گل نه اندوه کرد
بهارن سیل آوز و ژاله با

۴۴
دران طره قهری برآرا پسته
نه قهری بی آفتاب نون
درآمد بان سرور کامیاب
سرافراخت آن بنه در سوگمان
دگر روز از بخت و اقبال شاه
در تلو شد باز مانده بچ
فرود آمد از کتیب لار غور
کزان آمدش طوق زبان بر
درآمد بان بارگاه سترک
پرستش گمانز با بسته بنام
فرو بست دست بجز دست
سراکنند در پیش خجالت زه
بررگاه مشاهده از پیشگاه
شده پادشاهیش بی اعتبار
شده کاش عیب بر روز

ه از حرمت شمشیر اش کاسته
یکه برج زبانه از آسمان
منور شد آن برج از آن آفتاب
نشست در پایش سستمان
زخرسنگ خالی شد آن شاه
با ضنون برون آمد از درین کج
نهی هر کج است و مانع از زود
جو موی شدش کردن از لاله
تواضع گمان پیش آن سر بزرگ
پریش نمودش بر رسم گمان
به پوزش گذار از زبان بر
کعبه بر پیش بخت و دولت زه
مشاهده بجز مت کرمی پادشاه
بدان کما امثال خوبان پا
جو حرف غلط بر خط معتبر

شیک ریش جوش مرزنده
تلف کن نش را یوان شاند
طریق بزرگان برکن داشتش
ز صانع انعام بنواختش
لب از سر زش بهت کوفت کوفت
کنه کار چون عذر خواهد بود
ز خوردان به نسبت ترک اوب
جوش مرزنده شد طعن بر روی
من طعنه شرمنده خوبش را
باززدگان و حشمت انگیختن
جو دشمن شود زین پای تو سپست
جو افتاد در روتغایش من
جو دشمن پیش تو آمد زبون
کنه اشخ کشید و بنواختش
بد پای زربنت وزیرین کمر

سراز شرم در پیش آمدند
زبردست بلا نشینان شاند
که در پایه میهمان داشتش
بمعان نوازی سر فراختش
بزدوشان این آب رسوا
کنه اشخ بخش کنه است به
بود اسفالم از بزرگان محب
پیک جاوید جسر پاپه
پنشر کن پشتریش را
بود بر جراحت مکن یکن
شکار از آن پیکر پیش دست
گیر کن گرش دست پیش کن
مروت نباشد که ریز پیش کن
وزان قدر و قیمت فزون
سراز از کردوش بخشش مگر

شب تیره دیدش جز غمش پرورد
وزان بس بزرگان عالی تن
بس آنکاه وارنده نای کوس
علی کپک اندز روی نیاز
علی موبد هم از شان خویش
میکشون خراسان زمین
جو بزرگ فرمان شه ارجمند
جاهای ایشان در ستادشان
پسین سزای خراسان نام
جو باروت سرشته در چاه برد
باهنک آن مزر سبید زران
جوان فخر این همه بون سما
وای ای لک مازندران
رسید از خراسان پلام آور
شد و از کندی که کمان بند

۵۰
همان باغبان عشق سپرد
رسیدند در خدش بنده و آ
عنان تابش بر جانب شهر کوس
پا بوی پس فرزانه سر فرزند
از و دیده پاداش اخصان خویش
بفرمان بری از سار و یکن
بنج و مگر در شان سر بلند
بر ستور فرمان همی دشمنان
میرشد از خویش که تا بیام
هوانی سحر قندش از راه برد
سوی آن خسته بنا تیز زاند
بران صندل ناکش سایه پست
نماده بسرا فر سروران
که سر ز کوه شه نام آور
پیشانی فاد و کوه سفند

ملی پکت غوغا پرستان طوسا
ولایت زروان جو خالے شو
دگر باره آن آتش ریختر
بکوه کلات اول آهنگ کرد
بود کوه و کوه آسمان بند
وز باغای عیان سوی شیر نرفت
بچند از آن جنس کران
شدندیش فرساید پیشان
بسوزند سفر خاری که دو
وزان بس سوی سیستان رخن
اور آمد بزمین استان ختیش
عالم برد از باغی بزا و زمین
ز فرمان هاشم آهی کرد
دل شاه با خبری بار شد
جواز کوشش دیدن هزار

کشدند گار و از لوس
زینی بهر تیره ولی شود
ز هوفان ایرانیان شسته نیز
جهان بر پیکان او مکت کرد
جکوه کند راه خورشید بند
کلید در چرخش از فیهت
پستیز دیوان ما زدن
سیلیمان صفت کردت خیرین
که روزی تو اند چای بند
وطنی شاه هاشم اگر کجش
زیم ستوران بر چش
عدو و کمند آمدش از کین
سورگشان کرد در زیر پا
که آن کنج بی همت بار شد
هاشمی تعزان هوس کرد باز

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| مهر قند و جویان کش ساز کرد | نزد و شش خرامیدن آغاز کرد |
| وز بخت در سبج نوبت بال | پاسا قی آن کی باشد حلال |
| ببندی بدغم جو بستم کند | بن و ده که در هوش من مستم کند |

بخت کردن صاحب قران کاکار و دوم بار بخت
ایران و فتح شدن کیلان از نذران

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| ز پیشینه و فخر چندی دود | نویسند آن حجتی سواد |
| کاز صیقلش آفاق کردید پر | که سر خیل کیتی ستان تر |
| طبع کرد و در ملک ایران تمام | پذیرفت از و چون حرا نظام |
| بند پر اندیشه رایاد کرد | بدان اولان منکر آن کار کرد |
| بر تین ساعت کشاد بند | سطلاب و انان ایلم طلب |
| سپه را پر ز پت زینت کنند | بفرمود تا سازش گزینند |
| دن دست شمشیر زن کو فوج | اگر بیدست شوکت خرم با |
| بشمشیر زن در جهان طاق شد | سکندر که سلطان آفاق شد |
| نوباید ندرت از و زود در | کسی کو غار در تو سر و رخ |
| با و کرجبانی نهی کم بود | هیوز و ز رزم آنکه یکدم بود |

جو خواهی سحر کنی کوشی
سپه را قوی ساز روز بزودی
ایرانی هست مستمکام کار
سز بر کی جنگمان و ندانش منت
در کج ز رخا زش باز کرد
بیشتر زبان واداران کوزن
بازده کار کس داد مرد
زدست دهندگی کن و بر بود
گوداونی را بدین روداد
بچاروب کچنه رو بلج واد
شدندان هر زمان جا بکس
ولا و در لمان زمان پرست
ستوران ز بیمار کوشند
پسند بر باقه زرین درای
در آتشند از ستوران قایل

زنجی کن آراسته لشکری
که سیلاب پرزد غلطانند
جو باز نیست بی بان پرورشکار
بسر چنان زور میداشت منت
ترازوی زر سیخ را ساز کرد
په مور پای علی نکرودن
ز خودش نشد بجز سر و رکازند
بخواهنده واد آنچه مقدور بود
جواسر بن زر کجس واد
سرانجا ای کلا تاج واد
بزوشل از وعده امیدوار
باین آن کار بردند دست
هم از نغوه کینش آراشد
بر آراشدش ز سر تا
عاس پذیرفت رو اساس

برسند برزین ز طبع سوز
شد از نغز هم کین کا کوچ
پس را بخت نزل بریدن سنج
ز سم ستوران و او حی نرام
مخبطه تابان شده نینک
درش او آرمیش کوش و دست
بچسبند غمزه ابر عجب
سوی دوستان قطره ابر بریز
یکی شد بادی روان شد ز راغ
گند آتش دو دست روشن هم
زما نذران شاه خاقان شکوه
ز پیشش بدوت سزاوار شد
ز ساری آمل ز ستاده کان
ز بدکاری مشتبه جویمان لر
شد آن دل با زارشان شاه

۴۷
پی شاه بازی کین کرده ساز
سر موگر و نده را معجز پروج
زمین از روار و در آمد به سج
زمین شد سوی آسمان آینه کما
پرزور شود و جنگ پنگ
ننگش ز دشمن کس می بند پوت
پراز قطره لطف ابر غضب
می شمعان آتش برق تیز
که آتش فرور زشت اند جزاغ
نشانده جلی بلندیش هم
په فوری آمد بغیر روز گوه
بفرغان گردنشان بار شد
پسیند باج از او در باجان
زبانهای آینه کان بود
کاز فشته ایمن کسند راه را

سوی آن سمنندش سبک بپزند
شدن شعلوزن آتش ریخته
زمر نوک خار آتشی بر فروخت
به بهتر ز انداز کستان سمنند
گیران بلندیش لوازه آتش
جو بهتر ز سکه زود بر درم
در او رگش تا آب ارس
دران ناحیت تیر یاریدوست
کرهای آن رشته چون باز شد
گذر بر دهن کاه کف رکود
باتش پرستان در او رودست
بنا کرد مسجد بجای گنشت
زوا آتش چسپا و ز نار را
ز آوازه شاه وصیت سپاه
سلاطین کیلان ز که تا بمه

بران فشته هفت ذایکیز شد
دران خار زارستم شعور ز
جان خار زاری سر بر چوبت
که کردن کشا ز کشا در و کند
که آورد و غوغا بدر و آوازه آتش
شد از نام نیکش مردم محترم
زور یای شکر ارس ماند پس
سر کشانش بفراک بست
سوی قوم کبری عنان تاز شد
صنم خان را نکوسا رکود
هم آتش گنشت و هم آتش پرست
برایواشش نامش نوشت
بر انداخت این کف سارا
تزلزل کپک لانیان فیت را
شدنش عیفت باج ده

هدهد اران تسلیم گمار
شهنشاه بیروان فرخنده
شعوزش با نه پیش از شمار
غلامان ترکی زبان مشت بود
چو گل شاه بشکفت از کاراو
شد آن هوشمند بنیدیه کار
بروج گذر کرد آن ترک تاز
ز کجی بکنج نه آرد و خفت
شد از بهر آسودگی سپاه
زستان بوشید سپرد و ماه
مخت آن جهانگیر گیتی نورد
سران سپاهان بفرمان بر
بگردن گمر نشد بار خراج
بشی نشه جوی زباکنک و بل
زیک نشه آیکن شوریده کار

۲۸
رسیدند در غمتمش بنده و او
لب آراست از دعوی بندش
وران عرصه که بر دست گام
بجای سم خویش تن را شد
از آن کرده شد کرم باز او
از آن کرده شیر وان شده نام او
شدش بروج و کجی بکنج نه
برو میع افشاند جندین درخت
موی قرا بخش آرام گاه
تا نهای شیر ازش از راه بود
کرد سپاهان بر آورد کرد
گیر زمان زاندریشه و او
ترد و کمان در سر انجام کار
صلوات ز سر سوی کین مغس
بشی نشه برفا سمت از سر کمان

نزدان فدای بچش آمدند
بگفتند با هم با کنگ بلند
سپا با نیا نیم شیر و پلنگ
نتاچم ز شیخ خو نیز ز روس
اگر نترش شیر خونی بسیم
بودم که باز بزبون زیستن
جراست ترکان با شد دراز
بدشنام ز ما ستانند چهر
نگو ندان قوم سیر از جهان
ز مهره کنند نیک سر که
ز کشتن ندایم خود را درین
حلال آن زمان می شود قوچ مست
مرد و کسی بی شیخ خو نکو ارد
ز فوجی بر او ج و الا درند
کسی که تواند کم سر گرفت

جو سیل همان در خورش آمدند
محل ز ترک ستکاره جند
ز شیراز یا نیم ترسان جنگ
بزنند خواسته ندایم خوا
از آن به کتن در زبونی نیست
باز در د خند مست بگرستن
چه دارند بر با جسم کویم با
جراحت کنند و بسوزند نیز
بگویند کندی بر شان اصفهان
که اینک سر ما و این رزم که
بود کوه سفند نراز بخرش
که قصاب از خونش آلود است
بگویان کنند شش که مرد ارد
نهندان شمشیر بالا ترند
تواند که پان بقهر گرفت

ز شمشیر خونیز آشفته گمان
جو غافل بگنجد درنده پلنگ
زنج مرد کردند کیک شمشیر
بر آمد صفای زور و نج برون
بسی گرس درند کیکل شن
سزبان هروت طلب بهرست
جو غافل عام آورد پیشتر
هر اسنده ترکان بی سازد
جو آرد و غلو پیشه بر پهل مست
بس نام در بانوشا همین شاه
شدان بازوی بس که بر چرخ ام
گرفتند در خواب خرگوشان
ز نوگان جنگ آوزن مدار
بس آنکو بدروزه با تا خشد
خوشیدن کو پس یابی گرس

۴۹
پشخون در آمد شب مضمون
توان کوفت آسان شن را
ورند دست جو بیشتر ماده جو
ز با هم زور مرشته آمد و رون
کین پس از شران غافل شن
مروت جو دانند که کان که حسرت
سبتر ننده عاجز شود از سبتر
سزایم شسته سراسان زگر
شعور زیر پای شمشیر پست
به منقار زانغ و زغن شد بشا
مصلح است رعیت ایسر
بریدند سرشون کوشششان
بگشتند آن شب باره نلار
ز دروازه بانان سرانند
کذشت از نهم جیح نیلو قور

دم چسب کین قاتل بے دین
رخ از آتش کینه افزو شم
جز وار شدت روان زان
سرگشت حیرت بدنجان
بر آشفته آن لست روان مان
شتابان شدن بر در عبور
ز کرد سپاهان بر آورد ناک
بگرد سپاهان در آمد سپا
به ترکان نشان او تاراج را
بقص همه نیز فرسود لب
بهارت شوی ترک را زین
اکو ترک را مژده غارت دهند
شینند غارت چه بر او پیر
سپاهانان هم با کلب بلند
ز سر با کلد شد روز ستر

ز مرق بر آید طشت شمع
که کرد جهان از سوخته
که شد رخساره در کار امج مان
بدندان غریت که پیمان گشت
که از خون آید شمع و سمان
که سیلاب ریزد بر آتش کده
صفاهان از آن زلزله لرزند
ز کرد شسته کیتی سیاه
گنجه نبود محتاج را
تی کرد خاطر ز بار غضب
گنزد و دواز کعبه با مبر
به است از بخلدش بنات دهند
همه سیند کردند آماج تیر
شدند از کسپه نه دور و زنده
گنزد اندیشم از شمع تیز

ز کشتن کسی را که نسبت بهم
کسی کو قدم بر سر جان زد
ز کس تا بگردی بود یک قدم
در آن یک قدم مانند بسیاری
فدای شان سپاهان قام
سر صوفی که بر سرین شخ
کربان سخن جو شوان گرفت
کیزن گن ناشاک در کشت
غلامی که از خواجه پند غلاب
جو کوشش زرم و طرف شد
در آمد چنل سپاهان کوزند
بود و گرس در زنده کرده دیم
در آن شهر غارت پرستان شاک
در آمد دو صد فیصل شیرید
بترزن در آمد زرم سو باغ

بهر کس خواهی توان شد عینم
بجیب فلک دست آسان زد
ولی آن زهد سار و نیت کم
نموده زان صد قدم پای بس
ستاوند و در محفل شام
زند بر دم شخ پارس و رخ
توانش که در جنگ دمان
کجا اید که پیدا و قهیه کشید
بدشنام هسته گوید جواب
شکر خند شد شوکت خرو
سینش نداد و است از بند
شود پنجه عا جز ناده بشیر
هم از در هم از رخه کردند
تبار چ پرواز کرده کله
ز رخ دول باغشش فرغ

ز سر و نوش تا جگر کهن
در خسته که سی سال ^{چند} فرا
ز مردم گمان بچوش ز دانا خوش
سراسیمگی جل پشتر
جگان غوغا ز شمشیر برنده ز تی
روان روح جندان بسوی سپهر
شد از گشتگان بسیار برون
بهر گوشه زرق بچون بود غوغا
ز بس مرده افتاده پروان خد
در آمد به بنیاد مردم مکس
سپهر از صفایان بر آورد و دو
زیرمان درویش تا قهر شاه
ز جگول در ویزه تا جام زر
به منع ز زربخت و نیکش نغ
فاذاشکار از چهر جهان

نکوسار کردند از چرخ چون
بکدم ز چرخش بر انداختند
سراسیمه در کار مردم کش
که سوی که امین رود پشتر
جوبازان نینسان در خشنده بر تی
که شد غوغا از یای روح محسوس
پراز جان تن آسمان زمین
بدونیک را کس نیکو و فرق
شدان کوههای کشاده طد
پهری شد دران ناحیت آس
دران زنده نگذاشت جز زنده رود
شد از خیل تاراج کسرتنا
بهرد مذترکان تاراج کر
نصه پاره خرقة بدیش ماند
ننان دن اتقی غد نیز از انسان

و خیزه پذیرفت بکمر مقور
 گسسته خم مفلس پدرم
 بر دند بود آنچه کانشن نام
 گرفتند در خانها هر چه بود
 نظر بر در خانه هم دوخته شد
 سراپا هم بر بی پلاس حیدر
 شد بر می ران بوستان آباد با
 ز تاراج و کشتن پرده خاشد
 بد فتره آمد دران کارزار
 بسا نه مگر بود اما خدای
 خدا که نخواهد ز طوفان عباد
 زمانی پاموی ساقیا
 بن ده که کاسیر جانم شود

ز اینبار شسته تا بسورای موع
 یکی شد کفچه "محرتم
 کشتن جنس سفالین تمام
 ز پرورد نهایی جریج کبوت
 بر دند ز پخز و در موخشد
 شده که خدا کشته بانو ایسر
 کونی کل مران ماند مسلمانه فاما
 مناره ز سر بر افراختند
 کشته هفتاد باره سزار
 غضب را بران قوم نهد رها
 نه بزند یک گاه بر کنی با
 که مست از ان بدل کیم
 دوای نانوایم شود

توجه نمودن ان سروسر فو از جانب دار السلطنه تشریف

کسند محل آرای بن هر سه
 بدن کونه پرایه قافله

که چون کرد فرمان دوروزگار
قیامت باهنک بتر از بود
کاستن شیر از پنجا بود
کراغ یه باغی رسیده برش
مهر شدش ملک ایران تمام
ز ایران توران دادش خدا
نگردد آن مظفر خلاف
ز خاک درش بهره آراشد
شدن منج این فرخنده آرا
بگردد همان کجنگ آدشان
شدنش همه پادشاهان ایر
چنین است رسم سراسر کج
پراز مهر کین است بکهن
پشوند آفتاب در عرش پان
شدند جو شیرازین بندگان

سپاهیان را سزاد رکاز
جهان آرایش پاز بود
جنان کج بی کلفت مار بود
نه در بسته فی باجهان بر سرش
زکاری جهان اخترش فدگام
شد آن مرد و بانوزیک که خدا
نماند شمشیر با در خلاف
همه زن مانع مان خواشد
بگزار پیشینشان رهنمای
چکنند داری فرستادشان
جوشان شطرنج فرمان
که گاهت دهد کجا بستان
گفت کز شد که برادرین
کوی سمرکاه غلیج پان
فرستاده آمد از اندکان

بچرا پخش نام تازه نده
بگشت خاک زمین هوز
که سر حد جاق شد مشنه ریز
رسید از سون ممت جندان
از آن سنگ جشان وونی
کسی زان حمر گاه ندهشان
اگر سوی دریا گذار آورند
جز در اشد کار فرمای و سر
ز موه سواران استمه کار
بشمان عباس جندی کر
شتابان ز پی شاه سنده پهر
زیش از شد تو سنش تی کام
جز شد بچقا قمان و لیسر
ریمندان حشان بی و کینک
ز سندنین شاه ناکاسته

۵۲
بمزل بریدن طس رازنده
بشیر از شد هفده سم روز
کند ممت از انم حج کرد سیتیز
که قحطی مراد با آب و کینا
نه آب تنی مانند رستی
که روزی برون آید از مدهشان
یتیم بدر یا کمن را آورند
که سیلاب حرا در آمد بشهر
ز لشکر قسم کرد پسخ هزار
فرستادشان بر سر آن خضر
جو بنال صبح فرورنده مهر
سواد سمر قندش آمد مقام
که آمد سوی پشان شتره پیر
بدان مکه بخیر و کت از پینک
شد آن سندنش باز راسته

بدانا دیران دیرینه روز
 نشین شد و صف سران پاه
 بدین گونه فرسود لب و رخسار
 جوار بدرباب جبهه سخن
 رخسار خود جو سر ایکنجند
 سخن اینک آن قوم ناعتمید
 که این سنت خالی نکودر کرک
 اگر رخصه کردا بنیم دست
 نه بنیم اگر در پرن تندبا
 بان کردی که مسایه اند
 جو مسایه باشد تو در خوش
 بود در قفا و سخن کیسند جوی
 دوران روز پنی ز روشن فرا
 بدیشته شاه و انا شکوه
 روان شد ز شیران سخن شمار

بر آست سکنگاه و نفوس
 سمرخراش شاه فرخنده ماه
 گوی چو شمشندان انده کار
 بگوید هر یک ز تیر تیر بن
 جوار دوران بچن ایکنجند
 فانداینگ داریم از نشان امید
 نخواهد شدن بره ایجا بزرگ
 این پنج مشکل توان نظرت
 سوز و شبی شمع مابود
 همه در یکین گاه سپری اند
 سرائش بجا مسایه فروش
 بجنس دم و کرجون توان کرد
 که شب بزرگش فروزی چرا
 هر روز دوران خسته کرده
 بر پیکار جبهه دو پیکار سزار

در این روز
 در این روز
 در این روز

در این روز
 در این روز
 در این روز

مقدم نشینان درگاه شاه
 شدند آن بر زبان کرد با گروه
 بر اطراف آن پشته با تا حشد
 بان و حینان و حشت ایکنشد
 ز شمشیر با آتش افروختند
 ز بنای شمشیر کین خواسته
 شنیدند آنان قوم هر گاشان
 ز شمشیر جوان تا به روبا به پیر
 بکلان شاه را شد فراغ
 و گریه اندیشه فرسای شد
 گرای هو شمنندان برین گنج زر
 بود پیش آفت این یار
 طازنده تاج چکر است
 بود و ارث کحت ایرانین
 بانگ زنان آن بحساب کردند

همه جز که آری آن صیدگاه
 بصید اکلنی سوچی را کوه
 ز بران پشته را نذاختند
 بچون روی صحرادر آن گشتند
 با آتش جهانوزی آموختند
 زانامحی شد راسته
 نماند ز ایشان نشان کین گمان
 بگشتند و گردنشان دستیکم
 که گشتند بر خیم ایشان جوارغ
 بگردن گشان بلبس آری شد
 نظر دوخته از زبان کرد
 باندرینه او بود منت سیدار
 جو شمشیرش اندیشه خو نیزین است
 همین او بود ملک را درکن
 شود بر این آفتاب بلند

از و پای اندیشه تا در کلمت
پس سوی تبحر تاید کشید
مندان پختنهای ای سترگ
طلب کرد لشکر ز سروری
رسولان عظیم با ما حشد
رسانند فرمان فرمان بران
ز ایران توران روان شدند
بر با جو پوسته شد سیلها
بجز مودس ریضای عظیم
به بندند زمین زمین بر سهند
ببشد بر بخشان طبع جنگ
گشت از تریا صغیر نیر
با هتک تبحر کشور گشای
در آمد بان دست جندان سپاه
جوخان سترنده آگاه گشت

شستن بلام دل شکست
با مصای آفاق باید سید
بسنیده طبع خور و بزرگ
زمر کشور آرای مسر کسوت
علم در رسالت برافز حشد
پذیرن آن هم سروران
با هتک در گاه عالم سپاه
گروانیه خیلی شد از خیلها
که صورت قیامت دهند از نیر
بر اند پر قبح سرخ بلند
بگردون درآمد در نگاه و کنگ
ر میزندم خان سدره چتر
بجینان ایران توران زجا
گم شدند دران نورش حشر گاه
کطوفان در یاد آمد بدشت

پیش از شد از فکر کارش مرغ
رسولی فرستاد سوی تر
کز مسافری توانی نشست
رسولان هم از بهر دو آن چنگ
که گشت بد از آشتی گزینش
در آن سهیلکج ادوی پیکران
فرستاده به نقشش خان رسید
رسانید مضمون آراسته
چو مجلس زاینده آمد ته
کای هو شتمند آن این وفا
زبان دل او بهم راست
فرستاده بهر فریب آمدن
ز آن عذر با بهر سو ندانست
سر دشمن گمانه انگن سنده
مانا ندارد سر آشتی

برفت از غمش هوای مرغ
که بر نزدی مسافر از حق در
کن بر کنه و طلق باز دوست
فرستاد کار نداشتن بی در
همین بود چنگ را انگرش
که اندیشه کشته باشد در آن
در صبح را پس از کرده کلید
بسی عرض پیشین در آن خواسته
سر از آشتی از کار داد آگهی
با قیمتش را بنا شد صفا
فرستاد آن قول در حوا
ندو سخن ز بالا بشیب آمده
سر سر مضمون زبان بنده
که از رهگذر خار بر گسندیده
نند از ضرورت در آشتی

جو خضم بد زیش نابد امان
گویی که نیکو نباشد شتر
ز روشن نگو داشت آینده را
وزان سن بچند لشکر زبای
بان همگی لشکر بی شمار
پس بی عدد بود و ره پیکران
ضایع و آنگاه خط پای ثبات
و در عهد نزل زد یکیش آتش و در
ز قحط آتش یکدان بود
ز همان نجا پیشه پرداخت چاه
سگله نهاد زنی خنک و تر
جو ستوره بکرمان در شتاب
گرسنه سگ برند و خست چشم
جز در شد شاه دریا نوال
زبیران هم پخته کرد و چون

امانش بد سه سر کنی از زمان
ناید از وی غر کرده از زشت
کران کرد پای کرایس را
برین سما گفت زیرین برای
نوز و بدان وادی کنی ر
کران در آمد بخیس کران
که نایاب شد حاج آب جیات
فراموشش نام نان بر تنور
جو قحط که آتش از جوان بزر
بر آورد در دایم همان سرای
جوانان در و بزه کرد در بدر
نمان از بس پرده های نجیب
که سمبایه گوشت بودت چشم
ز سخته ابام خوشک سال
شدند آج رحمان بگردش چون

بدلاری مردم راست لب
تر سید این قلم سید اکنان
بود طبعش شیره کجس مکرور
ز صید دست یزین روز منند
مربزان ندانند نامز که چسیت
سید بگبگ و سهر و خرد شاه باز
بود مکنک نانکی از جوس
عقبای که صیدش بود زیر بال
و دسان بلوزینه پرورده اند
جو دارید بازوی سید اکنانی
پرز صید زیا چنین این سست
دگر روزش آسنگ کچر شد
شد ندان سربزان این شکار
جو صحنای هر که اجم داد دست
کمانهای سید اکنان صدر سنی

که نر و یک شد روز این سینه شب
باشید بکج ز سو دایمان
خوردن از این جرب سترنج شور
نه از مرغ بر میان و حلواست قند
ز پهلوی کجس وارند ز سبت
بقصایب شمش بنامش بنا
عقبان بدانند نذر ندخوب
ندانند فراخ می سکی پال
پلنگان جهان طبعش کم خورنده
جاندریش و ایرد از خوردنی
سربزان باید پی صید دست
نشاد شکارش عنان کبر شد
بر انداز آهو بر آهو سوار
شدان سکران سبت دیوار سبت
کشا و ند بازو صید اکنانی

در آمد ز حش جهان بگوش
گنبد شکار که در کار شد
در دوشت پر نزهت بود
جو معاجل حسن بگنبد بال
جهان ننگش بر و خوش طیبو
پن تیره و آهوی نازین
گر آهوی زیر جستی جو برق
پر نده در آن سید گاه دراز
جو چرخ دید آنگاه سید گاه
هر نبره سنده کا و خراس
خروشن زو حش آن شکار
زا هو و خر گوش کچر و کور
که شوان چ جاش کلک و پیمان
پوز خدایش نماند حساب
ز خون هر طرف رود سیلاب بود

گنبدت از ترها خوش معوش
خرو حش را بر سر افشار شد
که در پهلوی کور کچریم بود
در آمد بر بیند آهوز و مال
ز م تا با سه در آمد بشور
پراز بازویوز آسمان پرن
بجون جرق جالاک کردش نفا
کراز تر جستی کر میشش با
بغضاب بر روی پیشش پناه
ز بس که در جز کرد ویدار تر اس
سند ز رومند پالان بار
بکشند جندان در آن دشت دو
ز در گوش کینده اند ز بان
فروشدنم سیل خون تا باب
سند دشت و کان غضاب بود

| | |
|--|--|
| <p>سواران و شست عمری ایران بکشیر پاسا قی آن آوده لوس کون بمن ده که رای خمسم برود</p> | <p>زاهو و کجی سیر خوردند سیر کارز سگ آن شد دل من بچونا برنج جهان بجز یرام برود</p> |
|--|--|

| | |
|--|---|
| <p>سپه دار این طرف آوردگاه که صاحب تران فریدون اساس همه عرض جهان بوشن کنند بسورش را بدیگی حشرگاه شدند آهینان عام پرود جوان ز پرودین سرق ایران اساس کلاه آهنان کو پال مشست بیاهوی کردان آیین سیتیز صلابت رسانید بر بیزبان در آهن دیلان کرد با کرده</p> | <p>برین کوزه آراست هفت سپاه بفرمودگان شکر بی قیاس درود و شنت را کوه آهن کنند بچیند ماسه بلر زیاده بر اسبان کنند بر کستون سواران برین شدند از مقلان ز کوه نهادند بر کوه پشت زده طعنه بر شورش رسی شخز شنفته گوچه لککشان مزین شیخ و کسر کوه کوه</p> |
|--|---|

یکی یکسانی کان زبند فر
یکسان استان نیزه بر دوش داشت
یکی زور کردی کان زبند سرور
یکی پیش نه کرده غوغا و دم
کجا در جهانان یکجا یک بجای
ازان پرولان بر یکی رستی
همیشه مردان روز مصاف
بر سر دیران خنجر گذار
جوشها بر آراشدان یلان
ازان بر حسنت گشان کریز
بر آمدن بر یویدن کاووم
شهنش در آرد پاد درگاه
بر آنگه طرف یکسانی کلاه
بریز یکی جبر ز صفت سپهر
بنظر آن سپاه کران

پن خضم آورده مار و سوسر
نهنک از دهای در آغوش داشت
سوی خود شیدی جینی بر
ز دل و نیز بر تارک باوم
فلک را در آرد و در دست سپاه
جبرستم که هر پر دل آهن شش
همه نیزه داران خارا شکاف
از ایشان یکی ز مخالف نتر
بکلف ججو و شخ خورد و گلان
کجا و کوشیدن در زیرین
بان شد اسم آواز رویندخم
بر آمد بگردون بلند آفتاب
شده کنت آن کاکوی ماه
جو بر سپهرن جهانیکر مهر
رون شد بر آواز صاحب توان

بسوی جوانان آرد و میس
 بفرمان پرده میسب او کجاست
 سر اسیر نیران سنگام جوی
 همه شیر مردان این نبرد
 بهادر فرود آمد ز تیر تمام
 یکی تیر و چون شهاب اشقی
 بختن جو برق بر پیش چو ما
 وزیدی یمنی اگر بودش
 پای کوشش بجز خنک سپهر
 بز نو در آمد باین ترک
 عنانش مرا کند نبرد و دل خو
 در آن س زبان جا بر کشاد
 ملک جاگرت باد و خضر غلام
 تن بد کمال تو بر بجز باد
 اشارت کنی که با جانشان

بلان و بد آهن قبا جیل خنسل
 رسیدن خدیو صف آرا جیست
 نه چیده از کار سنگام روی
 یکبار نه پس بجای سنگام فرود
 بدست و چنگل ز کردار حست تمام
 فروزان در برج شرف کوه کوی
 همه اما که از برق از باد و زاد
 زمین سوختی از شرار همش
 کشیده نقاس ز زلفشان
 که اینست دین سلاطین ترک
 کشیدش بدین کلمه بایت پیش
 که ای کجاست کیر ترانغان نثر
 مانند جهان جاود است بکام
 سرش ز فر و سر زین و نور باد
 ز خصمت ما بنم نام نشان

کونیم کان وشت زان کسند
بان نامگان آتش اندزیم
سز و دو دو محم را نوز
بخشم رفا دید صحتان
انان شبر بر نایش چون شاد
انان شبر دید صفت عجب
در این کردی چو در بر کوه
سراسر گمانگانی جنگ
بنا جگر که آرزوی
ببندند برین شیر مور
مکود و خلی چکیزشان
گمانا بر تان هر یک سز
میلوانان گتم گمان
صفتی از مقام تعصب همه
چو خان بان زه شیران رسید

پس سخن مینت فارخند
بن آن خسانا ابریم بر زیم
گیرند زان و از یک شبر مرد
سوی سروران صفت پیکان
نودش نوازش زانجا گشت
خدا داد بشر حسی بقب
کر اول خصم زان کوه
جوانی که باشد بدست پناک
شکافند بر شان گور و س
گمانندش ازیم پیکان ز
بود بر شان سجد پششان
فایان گمانای گتم زابر
کین سیر کی شود بانی ها
که رزم این انقلاب همه
برج اسد مهر خشان رسید

خدا داد آن شیرین پی درنگ
 بجای نهمی بسجوج امید
 گرفتش برسم غلامان عثمان
 پس از نظر خدمت هر برترک
 گای سرور ترک و فرخندم
 بود سیاه تر قدرت سپهر
 مدوی ترا خاک بر سر گنم
 جو که از عدو کشد در سینه
 بجای ندامت کیو و پشن
 بجای فتنه رستم که روز بنزد
 بس کرد صاحب توان آفرین
 وز باجا بدولت جهانی شکوه
 یکی بدین صلابت نهاد
 میانها کهن ستم سلد و زبان
 دیران جنگی جو چو سلمان مست

فرو حجت از پشت بزجج ملک
 بزین بزین تقاس سینه
 کشیدش بدستور زانو زمان
 تا گفت بر کامکار بزرگ
 در دست را یکین بنده مغفور جسم
 شب در روز فرمان برت ماه مهر
 بچونش همه خاک را تر کینم
 جو برق آوریش بهر شایسته
 که باری گویند از خود سخن
 بدانند که سنگ گام را یکیت مرد
 بران جنگ جو زه شیر غزین
 عنان تابش موسی در گردو
 برش شایخ تیمور سلد و زارد
 کار نمود در جان دشمن زینان
 همه نزه های عدو کشش بدست

برم بلب نیزه بازان همه
ننزد لب تکام کین رو بکوه
ز بالای زین شایخیمو حجت
بدستوران سرفراز صند
کفش حج آورد خدمت بجای
سپهر پرین در کین تیج باد
مکود وی کر بکامت سپهر
یکم ربود رایست ای نامور
پکر هم دستار جم از سرش
رگو بیلزین منشت حواشین
په پند کرمیت مارا بجاوب
زند بانک آن لطف روبره دیر
بکجین اولب بوزنود شاه
باقبال زانجا شاکامیاب
وز باغی چغلی سیدان خدیو

بنوک مان سحر ساز همه
برندشج نیزه زجان کرده
فروبت از روی اوت دودست
کیشدک شهبی نیز زانوزده
کهای پایه ذات پاک خدا
جهان زینر کنشتین تو باد
کینمش سرفروین ماه مهر
جهانرا یک لطف نیز زبر
به بندیم در کردن قهرش
که مبرون یکاستند زین
شود ز سره شان آب از اضطرار
که پشه تهمی کردوز زباشیر
رساندش بیعوق پرگاه
عنان تابشده نظرش مرگ آ
کاز سهمش برگرودی عزیزو

در هیچ سانی ز سر تا به بن
 علما رسانند باوج سپهر
 سپهبد سرفراز مالک تراب
 فرود آمد از کوه ها مومن نورد
 ادب را جویند زاده هوشمند
 شد آن طسیر زود پا چو پسر
 بگفت ای علی آمد و لا مقام
 قضا از رضایت میجاو سر
 رکاب شهنت و نهرت قرن
 همیشه در دولت ای شکر با
 جهانگیر صاحب قران زمان
 نیک گفت آهسته فرزند را
 بیچند از باغ عنان گسند
 نفاه کنان سرور کاغذی
 سپاهی نمودش بر روز خفا

وزان خیره مانده سپهر کن
 شده ای سر علم ماه و مهر
 پیش رخ شده زاده ام شهاب
 جو خورشید ازین قول ^{چورد}
 بدین ساکن با نیت شد کا ^{بند}
 طرازین موج دین پرورد
 بخصمت ملک با دور ^{اسقام}
 فرایند قدرت با و قدر
 بدست خضر با انگشترین
 ز نعل سمندت بود حو ^{دور}
 از آن جنل ^{ان} سر خیل شد شاه
 سرفراز گردان خسرو مندا
 سوی فوج دگر شتر ^{ارجمند}
 بصف سیکان آورد ^{رو}
 کران خیره شد دین آفتاب

از آن سیرک لبستر از دیگونی
سیدانش آن رزم جوی لیر
چو ستور پشته را بر پیش
ز پردن سپاسی در نواز
از باغ خدیوند جا گرفت و
جهانش از کینه آمد چشم
ز سر سوسلم های بیوق سقا
ز سر نیره والای گلگون آل
پذیرفته آن فوج فرخنده فر
چو کشت شده زاده پاکیش
چو کاروب را پیمان رساند
نوازش نمودش بسی شسیرا
در ایامان تکا و بر تافت
بدستور کردن قلب سپاه
تبا جوشمان کلاه سینه

از ایشان تنی وز عدو شکر
ز حکم سبک خیز آمد بر نیز
ستایش نمودش از اندر پیش
بختیج انعام شد سر فرز
بسوی کرده و کمر و نسا و
کزان عاریت کرد بهرام خشم
نم جبرج را بر کشته ز جا
فرو بسته راه صبا به شمال
ز پور بزرگ جهانیکر سر
پاوه شد و پای نب و پیش
چو لهر جدهش فراوان رساند
جهانرا مان کلک را مداف
سوی قلب محشر صلا ^{فت} است
نمودند تعظیم عالم پناه
جلد مت نهادند سر بر زمین

شدند آن یلان مبارز بسند
بودند بجز هر نفرت شعار
کران شکری بد صاحب توان
ز صیت هیا هوی میراشی
هوا را کرده دم از چه پوش
کف تدزیم انتم ناجوی
رسیان چون پیشکش بوفی
چنین کرد آنکه شاکیستری
بفرق فقیه راج خاص بر ما
ترا خانسی کیانی گمان
یکی تار موی از سرست کم بنا
کراتش بود و شمنت در دستر
زیر زوی کجبت لبش کام کار
خوش آن سر که در راهت افتد
از آن گفت صاحب توان بر

۶۰
ز انعام و الطاف شمه بفره مند
بسوس بر نثار بر تو نثار
گرفته جب از آن تانگوان
کفک را از منو کشتم تی
ز جوشن سوزان این خرو
بر آورد از کوشش و شنت رس
بدانسان که با سیت او کرد و قوفی
کدامی عدل ز پخر پوز بکنس
بود سایه دولت مستدام
نیشین بود بسرامن و بان
جدا از وجود تو عالم بنا
نشینش از آب شمشیر
برایم از جان و شمن مار
خوش آن تن که پند ز کردت کهن
نظر کردش از کوشش جسم کهن

بفرق فتیران جفا صم

بود سپاه دولت مستدام

ترا خاف ای کجا ن کامن

نشین بود بجز امن امان

یکی تار مو از نرت کم باد

جد از وجود تو علم بنا

کراتش بود شگفت در نیز

نشانیست از ارباب نیز

زین روی بخت لبس کلام کار

برایم از جان دشمن مار

خوش آن کرد در امت امتد زن

خوش آن کن کینند کردت کین

از آن گفت صاحب قون بر شکفت

نظر کردش از شوخ هم و گفت

خدایت مکه دار داز مسر کونند
 و ز باغ روان شد تمن کنن
 جهانتاه جاکو و دو کیریلان
 بدستور کشند خدمت کرای
 دوروز از دم صبح تا وقت نماز
 همه عرض کردند اسباب بچند
 پاسا قیامت جیات ابد
 بمن که باشد فراغ دلم

بگرد و جهانست کند از جند
 بجای کما دیدسته سنان
 بر انعام جویمان خورد و کلان
 سپه دید کردن جنس خرد و سار
 صفا راست برضی خان غلام
 دوزان عرض شد و مدد شمر شد
 که شمع و دست چراغ جسد
 شود لالاطرف باغ دلم

به قول رهن ای کو تو گشته شدن او برومت
تجای قیامت از کسب پیر

شتابنج آن پامان و در
 که خان داشت انزله و کار جنگ
 که در دگر دولت شد و تیز
 اگر موی از دولتت بر سر بست
 جوی طاعت آن کند زو خجند

چنین ز لند در راه وادی ستور
 پیکار دور و روزش بودی رنک
 بان دولتت تیز شوان تیز
 باز قیام دارا و اسکندر بست
 که تواندش لشکر روم زنگ

سراسر از تیرنی و لیش
جوشم ویدکانج میدان کنز
با کونفر گفت ای کرده کار
خبر که از دشمن پرسید
پایان نوردیدن ز حد گذشت
سفر کرده رانان را اسبان مانند
پایان ز شیران از طبع دور
خدا از ستوران ز رفتار سم
راشتر که بشدش اندر قطار
گیران بود دشمن از کار خنک
ز پغارا بدبخت آویش
پندرفت فرمان سز بر دیر
لیکن بدورا گمان کرده ز
زده کرده پوشش و او شصت
یکی همگین پر بس بر ز

و گزید از اندیش از هوش
نمی آید آسان کار ستم
حرامست بر اسکون قرار
عنان بر تباب از فرار زنب
شمار منزل ز پانصد گذشت
عظمت کم در بدجان مانند
تقی شد ز خرگوش آهوی کور
فکنند از ضعف تن یانم
شده عجب کوی چهار شج مار
که از خط بر ما شود کار شک
بیتز و گمان سوجی کوش
با تنگ میدان کالی شیر
گل کرده ز این قب از ز
در آمد نسکی بدام بلا
جناری عقابی بس بر ز

یکش هندیش تا که شکاف
بکف ناروش نیزه دهارش
کمندم اندر جنش بشربند
وواع حریفان ویرینه کرد
برآمد به پشت یکی کور خسیز
مقاسب یک یسر پرواز کرد
در آمد بان و او نشسته نیز
نظر بر کین گاه می کشود
جهان در جبهان غنچه ای که زید
این تیسرون تابان قرون
فرومان دران رپشتر
بهم آشیان بخون و لب
بود خشم بسیار و مانند که
اکر رو بتاچم این ریشتر
بودم که اولی ازان زند

۶۶
که بودش از ترک تارک خلاف
ز خون عدویا قند پرورش
کلو که شیران شمشیر زن
که آهنگ آن قلم کینه کرد
شدان آتش از خار مہمیز
جسد نکلے بان پر با کرد
ستیزنده را از روی ستیز
کزان آتش منه بخود دود
بسی آتش فتنه را تیر دید
شده معوج و ریای آهن روان
نرای ستیز و نروی کیوز
که افشا و امر و ز کار عجب
ازیشان نر نرند و انایک
و که چون توان برو نام ستیز
که باشند نسیم پشته شرمند

سری را که توان بر او روش
و کز حمد آیم سوی بزد
در اندیشه کارش ز زان مرد
ولا و در دیر تمور سلسل
بازگ کرده علی درنده پلنگ
کان یکسانی ز قربان کشید
هوای تر کون شد ز پریغاب
شپاشا بسپه کجای شمشیر
ستادن آهن گماه
ز بسیاری خمشان باکندی
اگر قوغم آید بکوه شکوه
زین گماه بگر چشمانشان
ز سر که بگذشت سنگام کار
ندای شان رویشان تا خشد
بان مشه جو بان در او بچشد

بشمشیر اولی بود کروش
سینه بدریای شیان گزید
که برخواست از زمین بکانه کرد
بچند زان سهمگین نرزد
صفای آری شد و کین گاه شک
بزیود هاده بکوان رسید
نمان شد ز ابر سید آفتاب
ز ره ز در آورد چشمان
جو سگمدر دران زده گماه
ز بسیار بودن هوسانی
پریشان نکرد و از آن بخت کوه
که رزم جان چشمانشان
ز خمشان غم گریل کز تر
ز سر خود و از تن سر انداختند
ز نوک سنان آتش بچشد

جهان آتش مشته بالا گرفت
سیدند قبا قبا قبا قبا
سینه کمان در حروش آمدند
لنگان دریای کهن فوج
سینه کمان تیر مادی
جو چانه عسر کردید پر
پریشان شدش ترک تارک شمشیر
چنین است دستورین ال پر
چندی بنو سیدان پوفا
پران کینه بود آن رونما سنوز
نمودار شد بدله آتش
جو غرید رخشان برارم
رسیدند جنگ اوران مصفا
مشک هم سینها چون زره
بها ندر از ان کوبندک

۶۲
کران شعله در بسج و الا لرت
لجون کلین تیر شمشیر و
جو کرد اب قلم بچش آمدند
پاپی رسیدند مانند موم
نمیدند ز اختر دوران و اور
فرو ماند از چاره ای کو تیر
برآمد بگردن فغان در رخ
کز سرت دهد چون شایند بشر
که آخر نرند سیلی ارتقا
که بخت تیر گشت کیتی فروز
پریشانی آورد در دشمنش
سپاه کواکب بریزد ز هم
ز شمشیر ترک تارک شکان
ز تیر کمان ای ز چرخ زره
زبان تیر شد در نوازندک

شما گفت بر کار استا و عثمان
بنودی بنزدیک فرزانه مرد
سخن کرد از آن کوه با کوهی
شبانگاه که نزدیک آن زرگاه
طلایه روان شد به شیخ و سنان
در نایبش کردن کشان یکسنگ
که آستر سعد سازد بلند
همه شب هر بزبان باهوش
از میند شیخ ز کفار کون
بستد به طبل جرم پندک
کمانی کمانی یکی کرده زه
یکی نیزه را کرده ز سر آب دار
جه اندر در بار که کرد جاس
بر آراسته در نوازش زبان
بسته زادگان بخت بخشیدن

نیز هم به با خون بهاد و عثمان
که گایه حبس جمعی مردان مرد
بار که رفت شش شش
پوشید کیتی بسا پس سیاه
فرو بست راه پیشون زبان
که فردا بکام که کرد و ننگ
که از کوه کب بخش پند کردند
در اندیشه کار سازی جنگ
بسی قتل زد و دند ز کفار خون
که بانگ پندک آمد از طبل جنگ
و کویک جلا داده خود و زره
کون شمشیر او دوز سر مار
بدرینه سالان جنگ آری
زورگاه سالار تا ساریان
که از روم از چین ستانند بیج

بگردن کشان جای شاهان پیر
 برین منصفان مهر داد و متن
 کرد او نشان بر زرق و قوس
 با نام عهد گنجه پر و نرود
 بلا ناز جو شمشیر شان تیز کرد
 همه شب دیران پولاد پوش
 هر که خدیو نذران پرست

پان ری بان یک سپاهان
 نماند خفتش شدش رحمن
 که بندند در جان سپارن
 نزارن جو کلکون و شب بیدرود
 بجزن ریختن عسبت ایگر کرد
 برضای جنگ بنماده پوش
 بی نردان پرستی بر آورد

پرتق فراخین صاحب توان باهنک بک بهتمش بان
و نرملیت یا قن او

دم صبح کین قهرمان سپهر
 بزمان سالار توران کوه
 خم روی ز دونه بر پشت پهل
 و میدند دریای روین خروش
 نوازنده کوس زوراه جنگ
 علم برآمد کجسرخ بلند

بر آورد تیغ جو خشنده مهر
 بنویدر سدا ز ما و ندکوه
 در افتاد و جوشش بدر بای نخل
 خروش آمد ز پهم روین بجوش
 برآمد عیون و در کنگار کنگ
 شد از ششتم مهر و چه پرده بند

از آن کوه مکه آن کران شد کباب
روار و در راه خورشید پشیر
یکی هست ترکش بگردن شتاب
یکی کراز آسمان خنجر
یکی کراز شمشاد ش تیز
گرفت آن دو کویک محاسن پست
شتابان بقفل از بسیار زمین
ز راز راسم ستوران گشت
زمین آسین شد ز نعل سمند
بر آست کشورستان مهصف
بران هفت سد کدز اساس
دران مصفا بر ز پولاد پوش
جهان در جهان ز نواهن قبا
قباس ستوران نشان نشش ساس
ز پر قباس ستوران سوار

سراز کوه بر کرد بگردن آفتاب
از آن سیر یک یوزادی بریز
بر آست بال شکارن تخاب
فروزنده کرد آفتاب سپهر
جهان نور کرد آتش ر شتر
که امروز ایم و خیم در شت
در مفا و چشمن ف زمین
ز کردون که فرسودان نکست
ز ناه سیم آسمان بلند
عنان محمد سعادت بکف
همند شده هفت لشکر سپاس
نمان هفت دریای آتش بجوش
فروز بسته راه کدز بر صبا
پر فرق کردن کشان عرض ساس
زمین برود که آسمان پرود

زره پوش رویین تنان نوبخت
 بر آسندش این یار
 قوی شد و وبال عقاب دلم
 زشته زاوه کان قلب کپاه
 علم درین صف زون سرفراز
 ستاواز تقای صف خم سوز
 ز سوی کوشک آرای وشت
 پیشت تکاور در او پای
 جهان پر شد از بانک کوس بزود
 بدر زید کیستی ز سر تا بین
 علمای خانی بر آمد باوج
 جهان در این جو در یابی سیر
 ز یک پهبان فزون لشکر
 همه شست زاون درنده خو
 مهر و دشمنان دیر شستی

سنگان بجلان کوی یرموح
 عمر شیخ میرانشه نامدار
 ویامر و بازوی غه شیر
 جهان کرد در چشم مردم سیاه
 بن صف بود جای شطرنج باز
 که در پی بود صبح راهیت زو
 که هفتس از هفت آسمان زشت
 بر آور و آواز روینه نای
 بدرید این کسب بذلا جور و
 سر اسیم کردید جرح کن
 محیط هلاکت در آمد بمون
 ز دستور چکنر این پند
 ز جوی نژادانش رسومی
 ر بوده ز شیران درنده کو
 رشته ز خشمند پنداشتی

ز از میقتان غم نه از ترس هم
بر آراست خان مبارز سپاه
ز خجاق و سقین بغا در در
میان سپه کرد خان بزرگ
ز غم آتیا نشن بسیار سپاه
میان بسیارش شد آراسته
بقلب سپه خان شکوه
گمش بچولان سبک پاشی
دو شکر گریویم کرد و خوشه گاه
گنجین لیران پولاد دست
بر آمد درنگ کمانهای سخت
ز سر دو طرف یک باران تیز
حدنگ از دو جانب روزگار
داده بر آمد ز سر دو طرف
کلی گفتستان کلی گفت ده

ز از مثل ترس ز از در که هم
سزبان صفا از اول کینه خور
فرو کوفته اند از جبه راست کوه
زیر زوی اعلان سزوان سترک
جهان کرد تا یک بر مفرها
ز اوای نوروان نخواست
شتاب و کیش صج و ریا کوه
ز سلطان اعلی صفا آرای شد
رسیدند در جلیج گاه سپاه
ببشد و سمت و گنم اندشت
درخت افکنی کرد و شخ درخت
گنم اند بر سر کمان آری تیز
بروی زمین خون دو او دست
دو در یای کین لیرب آورده
کلی گفت احسن کلی گفت ده

فرو بگفت پکان ز سر آب و
 شد از سهم پکان ز بنور شش
 فضا نشس گمان بر چون تیر مار
 خذ کف فدای ما عتید
 صف میرا و غن شش سر کون
 از آن خو کپنی پر پی از جان شده
 سپر با شنگ شده از فک
 بدن آهنی شد ز پکان است
 کاج خشم بروی خوبان
 شش بر جم تو تمام شده با
 کله خود داشته کلگون همه
 صف و شتیما ز این بسیار
 جو کد نشست بان عقاب میر
 جو خان بید ویرانی شکرش
 نیار و تاب نه کام جوی

جو باران ز تو سخن قنغ در بار
 زره با و و صد وین چران خوش
 همی کرد از خوششان گنار
 ز خون پیران شده سس چنبد
 مفاوه بنانا ک در خاک
 همه یک آن شنت مر جان
 وزان کرده نظاره مر و ان کف
 جو شش کل از احتسب و کوی
 ز سر گوشه غارت کرد جان شش
 جو کیسوی گان سر لان تنان
 جو و طهای عشاق پر خون همه
 شکر شد تیران شمن شکار
 ز بلا شش باید فتان پزیر
 فدای شد و دست شنت از سر شرا
 بسوی عمر شیش بنما و رو

بچند شمر زده از جا جو
برش کر سیل مندی کند
وز باغ عنان تابش شد سیل
سزبان سددوزی کیست فو
شف تیر و جریبانی گمان
هو اقر کون شد ز پر خدنگ
پایان نشینان جنگال کرگ
بروند سددوزی باز پیش
شدن خیمکنان خون ز جگر
وزان خنده بگذشت سیلاب
صف و بر صف نفرت پناه
جو صحرای تو ای بدگان پرده
بنامت سوی کوه پولاد بر
ندک از دو جانب فرود بخشند
جو ترش استی ندوز تیر خدنگ

کره ماند در کارخان زمان کوه
بوشش آیدش کوه گندی
بسددوزیان گردن سیل
بران خنماکان بسددوز
توار از زمین برد هوش از زان
جهان بر میان گشت تاریک
گیشند شمشیر خورد و بر کر
بگشتند از نشان اندازه
وزان سدا سکندری خنده کر
بهر انور دن جا بک سواد
بر راست بر خنل جوی سپا
دگر باره راست صف شکوه
بویران کوه منسربا و بر
بجون جاک میدان او میخند
وز ریخت بال عقابان حکم

شد از رده از قبضه هاشما
 ز چکار پکار کردید شدت
 سنانا گرفتند ز و باو
 جان تیرا در رزه رفت پیش
 باز قتل کس تیرا منفصل
 ز پرواز پیدا کرد ز کران
 عاب وارترکان نیزه گذار
 فی نیزه با ستر آمد قلم
 ز سوزن شمشیر تارک شکاف
 بر آمد جان کرو از ز مسکاه
 جان در هوا پرده شد عمار
 در کجا و رنگ خم نهفت جوش
 ز زافر سهم لیکن نفسیر
 ماده دران پهن منت شدت
 مرو بسته ره آب آبل ز پیش

ز سونار با سودا گشت با
 سوی نیزه بردند نگاه دست
 نماند زور سینه با کا و کاو
 کراغی از یاد بسوزان خویش
 جو بلا بلندان بی جسم مل
 جو دلاکی سلیکین یمن بران
 ز نوک سنان آمده محر کار
 بس لنگه شمشیر باشد هم
 شکاف اندازد ز تارک بن
 که بنمود ما جی نهفت ماه
 کران سبزه لاله روید ببا
 ر بوده ز سر مغوا ز جیح جوش
 سر ایسمه شمشیر کشن پر پر
 سر نازا شمشیده چون غارت شدت
 ز بس آتش کین ز اندازد پیش

زبانک و پادشاه بدیدند
چو شمشیر تیزه پیمان رسید
کلو و کپان گرفتند جنت
در آمد بر بند کمر گاه دست
بلان یکدگر از بالای زمین
ز مرد و طرف کوشش از حد کند
کرت دولت از سر و دناگی
ریدند آن حشیمان و لیر
صف آن گوزان کیران شن
یکی جا آمدند تا جان برد
یکی خورد بر پشت کوز گران
سراییم آن قوم کشیم
بهدید جان پریشان سپاه
دل از تاج و از کشت برداشته
چنین است این کنه نهند

شد اندیشه از نو مسلم آن پان
حکایت بدست کپان رسید
نکردند بجانه کپان دست
که پاشکست و کمر شکست
گرفتند و کندند وزد بر زمین
سنگت آنرا آمد بسالار دست
اگر شمشیر باشی شوی رویه
چو خنجر و آهن زمین شایر
ز هم کوه البرز و ایران شن
کلاه آن در تاسر آسان برد
چو بنید بر پینه خورد شمشیر
فرزنده در آب آتش هم
بمرون رفت از آن همگیکن از
در دولت و جنت اینا شسته
که ز سرست و هد چون شایند

ملک چشم زان حسن روشن
 نشد ز جوش از جام عزت کس
 ترا بود او آنگنان کاروست
 دران نهایت اشرفش او کام
 دران پیکر انج ای بوی العجب
 پاساق آن می کرد خسران
 بمن که از غم فریادم دهد

گشت ام از شفق خون بدام کن
 که ناخوش گشت از غارتش بی
 بر او یک چکنر خالی نشست
 که بودی در آن تو مان س تمام
 غمی بود و بعضی اوقات
 بود روشنی بخش بی چون
 درین ظلمت شب چراغم دهد

شکر آریستین صاحب قران و یورشین پیر خت

طرازنده این حتمه رقم
 که چون رخ قبحاق شد شکر
 به روزی آمد سوی کشت گاه
 و رانده بشه ملک گیری مان
 بر ملک گیری خیالی نداشت
 پی خویش انسا نه شه نامه بود
 و لغوز روزی جو نوروز و عهد

چنین ز دورین است نامتلم
 بر آسود از کلفت آن یار
 در آیتش تاملت مهر و ماه
 مکرده و عیش هوای فراغ
 ز شکر گشت بدین طالی نداشت
 ز خویش کله وزره جامه بود
 ز عیشش نبود سعادت بدم

سوی بار که شد ز تپه کاه
زمین بود و در نام ^{آن} در
لب آراست بر خلع قان پیر
کرای شیر مردان جشای زاد
کم اندیشه تن پروری سپست
جویزوان شمار اول شیر داد
دل و شخ و بازو بکار آوید
عوسکی محشرش ^{ان} جان بود
دبری شد ز کج زر کما میاب
بکجه کسی می تواند رسید
کسی بر سر افسر تواند نهاد
و کرباره ام عزم ایران شده
بخونودان بس کشکرتام
بنوعی که پنج سال سپست
فشانندان جو ^{کان} بر جو بر بند

بزرگان در کاه را و اوبار
نشند در بار که سروران
بشیرین پسخنای خاطر پذیر
ز عمرت نبی می آید و رویداد
و هدیج بتارنج و بناز سوت
دل شیر بازوی شمشیر داد
عوسکی جهان در کما آوید
بش را که زیدن ز آب بود
که بر آتش از و ما گنجت آب
که بچ پنهان تواند کشید
که در راه آن سر تواند نهاد
شندم گران ملک ویران
کنند ز پی زاده اهتمام
نباید سخن کرده ز راد حبت
شد آویزه گوش پهنده ^{کان}

همه گوش از آن گوهر را پسند
 بشکر خدا و خداوندگار
 شد از بجز اندیشه در راه مسافت
 بفرمود کار بند خسر که فرود
 کند بر زمین یک پایار که
 دوام بر انداز جسم گاو
 زندگانه شیره نمانده کوس
 خرامش کند تا قه باو پای
 بیگوترین ساعت آن گامین
 خرامان شدن ابر که سر شمار
 زمین از زوار و بر دخت جا
 ز چگون گشت آن جهان
 خجین سرور بر برین
 پروا خست از فتنه آن بوم را
 در باغ خدیو کند برین

زمین بوسه دادند بر سوزند
 زبان شکر گویند به لب بکار
 به تقدیر تدبیر را که در جنت
 بر اند جستر و پیمانند ز
 کشد بر در بار که بارک
 روانه بد بر زمین گاو
 کند آسمان را ز کرد بنوس
 عرب وار کرد و حدی گوید
 بدولت در آور و پادورنگ
 که بر خاک ایران شود نظر
 بالای سر گرفت از زین
 ز دریا کند ز کرد و بسرز کوه
 کند کرد و بر هر راه شد دران
 ز ظالم را میند مظلوم را
 عنان نماند سدی ملک او

شما ز پر تو ماه نو کاسته
برون رشت پیداواران ما
وز باغ بسوی کستان شت
فروشت از آب شمشیر
کرم های آن رشته چون بار
در شنای آن حاش آبگو
که آل مفرز بخت کون
ز انعام و احسان صاحب تو
ما کک که از کرد کارت عطا
کسی را که شبه بود روزی
بسته زادگان ملک دادن لر
چو شد دست شده زادگان
بود بچه شمشیر جندان
ز کردن نمان شمشیر سیک
وزان بس زو کویت کون جمل

زری تا تبریزش راسته
در آمد بان بوم بر عاقبت
دران بوم در کام دل نیز بافت
ازان ناحیت نیز کوس نیز
در بار که سوی شیراز کرد
ز خرق بود ندگری خویش
ناب دند پار خود برور
فراموش کرد ندیدان
بسته زادگان سپهرن خط
ز سو دای تجیش آهینیت
نمان بود طعمه دو کام شیر
کند و در گریبان شاهان کند
که ما و در چنگال دندان
سرگذر قلاودینار و پلنگ
در قفا و جوشش بدر بای نیل

نواز شاه منصورش اندیشه
 مینداشتن در حساب کسی
 زبانه جانیشه وارد عقیاب
 ولی کرد عقلمش بخت خطاب
 پهن خضم را خرد و مدارش
 مباحش ایمن از دشمن کینه جو
 اگر خضم فاری بود در رسته
 جوشی از نر ز یک شد شهمبار
 شتابند در ساز کار نبرد

به لگزش کیش نسبت در پشته
 کسج که اندر حسابش خضه
 سهم چست نر و بلند آفتاب
 که اندیشه در کار باشد خواب
 که انی ز خوردی بود در گوش
 اگر چه بود خورد خوردش کج
 تواند که در پا خلد ناکه
 بگشاید و سیران موزون ^{عبار}
 اتفاقش نوز ز نمدوان مرد

چهارمین صفت آن بقصدت منصور و کشته شدن او

صف آرای بن شکم کند خواه
 که چون بسجک شمشیر یار سپهر
 بحکم قمر خان بوزنجبری
 ز زلفش سیر شریا کدز
 که بران ملک زمان نیز از فلک

چمن است صفهای وردگما
 ز کین ایران بر فراخت چهر
 فلک سهای شد سختی بسجری
 همه گوش کرد و پیمان گشت کرد
 جوهر غان رشخ درخت از فلک

یکی نغمه آهن آید بگویند
کشیدند بر تازیان سگها
ستوران شهبه ملان در زور
بریز رسم هر کجا و زمین
نشستند بر تازیان فوج
یکی گوید آهن از آن سر بریز
شکارمان خسرو سرفراز
یکی مرکز ایت فتح باب
دگر قول ایت خسرو می
شدش هم عیان رخ در مصفا
جو قلب یمن بسیار سپاه
بخش در آمد محیط ستر
جو بدخواه آگه شد از کار او
ز کلبه انکه شتر انکشان لیسر
پس چاره اش گفت زلی نام

ننگان دران جلوه کز فوج
بشد بر بختیان زنگها
کچم و زره زیور یان و دوش
بدان کجوم را جهان کندن
مخط صلابت در آمد بوزن
اتاقه سر کوه را لخت ابر
دو قول ز پی کا کین کردش
کران ز سره آرد با بود آب
ز پور جهان کینر خان شد تو
بسان دو شمشیر در یک غلاف
رسانند سختی بطور شیندا
با تنگ شتر تازیان موج
که آمد قیامت به چکار او
کزین شتران پیشه آن شتره
کدامی بزوشمشیر ترکش ارم

جو بازوی شمشیر داری تو
چو اندیشه داری ز شمشیر و نیز
ز ناموس نامت اگر سر بیست
از آن سر ز نشیش شمشیر
بنوید و بر کشت جون پس
زیشان نام آور جنگ در
فکندند گردان بی هم
ببشد زین همه زینا
بسر بر نهادند خود و فرنگ
کشیدند و بر بر ز این قبا
نهادند زه برو مشق کمان
در اندیشه خشم صفت
که ناگاه از طرف باغات شمع
جوشکانت آن همگیان تیره کرد
که روی زه جام پر شکوه

۷۱
چو امیس کیزی کجا میرود
دو سه پاره نان دگر خورد که
سرت راز دستار بچو بیست
که اند بوشش از آن شمشیر زن
نهنکی بریزد و دمای بدست
با کرده هفت سه باره نتر
بر اسبان تازی مطلق کجیم
بچون تیر کرده یک آویز
نهادند در کیشش تیر فکند
سالای آن نیز ز کشتن با
و مشق کمان از دمای مان
که جنگ آورد باره و بر کمان
براید یکی کرد آشوب در
مخودند فوجی بسازند
بهم متصل شده چون لخت کوه

ز میدان کین پای نهاد بسا
از آن سر یکی سبوحی تر خدا تک
نیده کسی پشتشان در صف
زوندان ایران آیین خسرو
شده شاه منصور شیر یله
بر آمد ز ماورد بر نا و سپهر
کشیدند از آن تر باران سر
صدای سم شیده باد پا
ز چاک مار کمانی کنند
سوی قول از نند سین و مان
صدای کمان در آید بوش
بلا ناز شد از شرط جو بیتر
بکن جلید کین شش موج بریز
از کردی که بر خوست از زنگار
بدان کوزم شد دوران کرد مهر

که یس همان زوشا بد کس
که چون شد روان بز کرد و ز جنگ
بجز نیز کز پشت بگذشت صف
پیکار هم میسر با برستور
بران خیره در زندگان مگر
شپا شتاب پیکان هاشم تر
کلهای بارانی ز خود ز
در آورد ماهی مر از جاس
به چرخ بر خود سپهر بلند
شدند آن بر زبان شیده کمان
پنارست عقل تاریخ هوش
جور کمانی غیرت بتی طای کمر
بایر ز خشم آمده در تیز
جهان کرد بر جشم مردم سیاه
که چخت همد بر اعش سپهر

ز لب تا بکوشش آمد و از نزد
رسیدند آن قوم را بنی در
کلف شاه منصور بر زنده تیغ
نکند آن زنده دو از تو صد
اگر چه بود کوه ثابت قدم
جوروی آورد سوگی س از
بسم بر زدن توی این
وز لبی عنان تا منت میمنت
زگر ز کوشش بهم در شکست
وزان بسج محمد بر میسر
کند چون تیر خورده کوه
اگر دیو دیوانه آرد سیر
ز تیره شده جانستان صوفی
ترخان در زنده شپاره اش
بندان که انگشت جرت کند

و عهد باره کم کرده راز کرد
پراکنده کردند در آن جنگ
کف آورد بر لب چون خندان
در آن سدا هم بس از لرزه
جو آمد قیامت بریزد زخم
بباید با و جا که کردن ژا
بلرزید از آسمان کهن
برید آنجان سست را زنده
ز قوت باید جو شکست و
وران نه سره ماندنی ناسر
شود عرض فرزانه را اعلا
بر و چون سر از با جایش بگذرد
ننگی گرفته کلف از روی
بچ دیوان بنظاره اش
زمانی که پیمان عزت کردند

به چرخ بویش عنان بسند
رسیدتش کین مران ^{نزد}
جو صبح توان دیدگان ^{ببین} خیره
پرت بر شفت چون ^{مست} پیل
نه نیره کا دیدونی نیره دار
بچندان کوه مکن زجا
ز طوفان بچند زجا آسمان
دولت رساندش دور
ز نیش اگر برق بر سرت ^{کو}
جو پروانه خور از بند ^{بدر}
پهر بر سرش عادل ^{بشوند}
بیز سپهر ^{نشان} نشان ^{شما}
جود است کان شاه در ^{حضای}
دران بر مکن نیره ^{باز}
جو دگر دران قلب ^{بپناه}

شیده کان کشده کند
جو پروانه خور بران ^{شیر}
راز رزم و نه ^{و هم} دارد ^{شیر}
پن خواش نیره ^{آورد} دست
ز کشش ^{خفته} دو صد ^{نیره} وار
دران شور و نو ^{فرو} ^{دست}
نه جوید را ^{معراج} ^{مهر} ^{شیر} ^{ان}
بجووز را ^{ند} ^{وان} ^{نام} ^{جو}
نه پند ^{الم} ^{فرق} ^{ان} ^{پر} ^{شکو}
یگر ^و ^ج ^س ^{رخ} ^و ^{بگر} ^و ^{بدان}
فرو ^{است} ^{از} ^{بهر} ^{دفع} ^{کنند}
جو ^{یز} ^{سپهر} ^{مقوس} ^{جهان}
نه ^{بغیر} ^{جو} ^{دیر} ^{جن} ^{ساز} ^{شما}
قلب ^{به} ^{ترک} ^{تاری}
که ^{باز} ^{از} ^{دما} ^{تاخت} ^{بلیکن}

کشید و گشتا و نذیر و گمان
ز بس در هوا تیر بر زور هم
جو شد در نوز دیده میدان
بر آمد چکا چاک شمشیر ها
ز خونی که تیرک زوز و تونگا
شد خود با جاک چون لعل ابا
کران که زور و سپهر و ران
سنانی که در دست هفتک بو
بر زین بلون یلان کشته نو
نم خون شایند کرد سپاه
بر افروخته شایخ و مصاف
کشیدند تو را یلان بار
باندیشه ختم فرق درشت
غضباک که شمشیر زبان
وران همگی بج همه هولناک

۷۲
بر آمد نفس از زمین زان
نیز بر رفت کرد و نه بنشت نم
کشیدند شمشیر بر نوا و سپهر
کشیدان چکا چاک تاید
یلا ز نایر فرا حنت پر کلان
جو کلای کشته تیر کلان
وزان در و سپهر و ران سر کران
سرد مغز را مار خجاک بو
جو تاج خراسان سنکی بغیر
جو کردی که پر شد ز ماهی بانه
بر افروخته شایخ مهر از علف
بهم چنگ کشیدند از طرف
پراکنده انگشتها گشتند
گرم شد بدخواه را و همان
کمی شد دل شیرازان هولناک

در آمد بسر خضم را بار که
در اماند از باد هم درخت
بس آنکه نصف چل ایران من
بر آمد خروش پیکر پیکر
بینه یکی زرد و یکیش
فتادین برابرش کراز سهند
رسانند بخشج دوران رز^{مگاه}
بی توره زانو ز نانش کشید
سوی کونایه قصیر زود
چینج ششیر عدد و احتییر
منار بهی ای ز حیل بیان
بر سچ آسمنت مناز
عاف ارج پسلی بزور بدن
بس آنکه بر پشته شاد کام
بگفتند بلا که کون جام مل

کوسا کرد دید پیکار که
پرید از سرش هم مضوی خجنت
کز بران شد نواز سار پین
یکی خورده نینزه کیکی خورده
ناین خورده موس نمان من
یکی از کان و بیکر س از کند
س شاه منصور را تر و شاه
کوشش شده تر جانش کشید
بخواری بناک راه شاه بود
پندیش ازین کو بود شیکر
که باشند باز بسی در جهان
که آهن کراسند آهن کداز
مباش این از جمله که کردن
ستادند کردن تو را نام
سرودی سراسر بر هم من

جز اندیشه کنه نشه کرد پس
برد و ازه سلم زد بارگاه
چار ساقی آن لعل کون
بنه که مد هوشم کتسمند

قشای شیر از بردش هوسا
شدن منبرش هوسکارگاه
که بشکت بازار چاده را
خراباتی می برستم کند

توجه نمودن رایات بهرت شعار نعت سپاه
بصوبه دارالخلافه بغداد و کرخه سلطان محمد جلالت

طرازنده داستان کهن
کاز فرا قبل شامشهی
رسیدن سگان آن روزگار
تفلم کنن پیش شاه آمدند
کای عالم آرای تسلیم کبر
خرابی ان ملک از ایشان بو
رعیت ز سپه دوشان در کلمه
اگر دفع ایشان کنند شهمه
شدل کسب بفریادشان

چنین شب علی بند بگر سخن
جواز فتنه شدن ممالک تنه
که بودند محنت کش آن یار
ستم دیدگان داور خواه آمدند
ز سپه دوال مظهر نیفز
وزیشان جانی پریشان بو
کمن گرگ را با سببان کلمه
شود این از مشنه مایج با
رسید از ستم کرد از دوشان

بگشت آتش مشند بر خاک
پروخت از مشند آن
سلطان عمریش نیز از دوا
ز بنیز تا هر حد ملک روم
کردم کرد گشت هلا خایش
بهر شهر ایران منسزلی
جوشد کار ایران زمین ساخته
ز بغداد آمد پسم آوری
بوی ندره پانت نیز دیکش
ز حرف رسول حسته کلام
همین بود مضمون آن گفت کوی
مرا نه صد و نه زور جنگ
تو حال خود عرض کردم تمام
ایزن کوشش آن کسندران
جو خست با پهلوی عبدالو

زال مظفر بر آورد و دو
جدا سخت از اکلین موم
جز پنا تذر و سب آن باروا
زیر انشا آراست آن مرزبوم
بر آراست او یک سلطانش
فرستاد فرخ فرخاوی
بدان کز با هست پروخته
پسام آوری که نام آوری
ز دانی بغداد شد عزز خوا
بیا مدبرون انقیاد تمام
کآن گفته دان گفت از آن حکم
وزین مرد و پایم بناید بسنگ
تو دانی دیگر بعد ازین السلام
سندان طره مهوشن
جهان شسته گمانا سفر نیاود

با پهنک بغداد شد در نور
 چنین حکم شد که ضعیف توی
 ببندند بر چنگ وادی نور
 دو بال زین مرغ وادی خسرو
 جزو بار که در بر آسیم ملک
 چنین گفت با مردم آن دیا
 کبوتر که مرغی بود نام بر
 نذیرند از راستی چون کیز
 ندانیم عیسی تراز غلط
 بفرمود تا بر فیض حکمت
 که آن تیره کردی که چون شام بود
 به بشند بر پای مرغ دیگر
 جو سلطان بغداد در نامه بود
 فرود گشت از مرغ یا قوت در
 فرستاده اوست این نیز

با و روی این گو که کرد و کز
 دو مشک از پی کار در یار و
 که از روی یا برارند کرد
 شوند آن دو پسر که بر بند
 ستاره باویار و یا فونک
 که شد راست که در جهان را
 ز ما کرده بغداد یا نرا خبر
 بگفتند آری شد و پذیر
 کبوتر به بغداد وی بر خط
 یکی نامه ملا نمودند حجت
 نه کرد سپه کرد ختام بود
 که بغداد یا نرا شود نامه بر
 بگنجید در روی من کلامه
 که است این زنده پر نامی
 ز و بنال این می رسد سخن

هماندم فرو بست بر دجل پل
ز دنبال آن مرغ فرخنده فر
شتابان شد آن سیل دریا
روان شد به بغداد و جندان سپاه
جهانی روان از یار و یمن
شد از تیره کردی که یکجاست
از آن تیره رو جل این شتاب
شتابنده اگر کشیدی خود
جوغ سحر خیز فریاد ز
جهنم سحر آن راه دور و راز
پیک و فخر ترکان مفور سوا
رسیدند از پی کوفی و فون
جهان پرند از سورن باک کوس
نیستان شد از تیره دریا کفا
بداندیش غافل از آن روستا

گذر کرد از آن پل ز سپهر پل
عقابان حسنی کشاوند سپر
که نژوش یکی بود و هر دو
که روی زمین شمع همیشه را
نیار و تاب روبرو
درهای سیاه در خاکم
در آموخت رفتاری تر آفتاب
خوش از تقاضای رسیدن
علم بلرب شط بغداد و
که گردان جهان کرد یک تکرار
رسیدند از آن دو پنجه نزار
زوز چیه پوستان و شمشیر
بر بریدن کسب از آنوس
زوز آن نیستان تیره و
چو پندار شد از آن قیامت زخا

برید جسم و برید از وطن
 ترغایان پین زلندیش و
 بدمنان بدریا فرو تا خشد
 ز رسم هیومان وادی نور
 ستوران در آن آب تکام دو
 کیزان زبان ریماشکار
 ز پر کلاه یلان بے غلط
 کله خود در باروان چون باب
 خورشیدن کوس روینده تا
 بر اسنن چی رکان زبان غونو
 یک گفت کویا قیامت رسید
 و اگر گفت کابیان بشنیدند
 و با مردم آبی نداین گروه
 بگفت آن کویک کویید پر
 دیران کد شد از آب شد

کیزان ازان ورطه فرزندوز
 ولا و دیران آیین غسرو
 کاز خلیگش بر زلفش خشد
 بگردون شد از شط بعد او کرد
 برده را سبان آبی کرد
 لسنکان دریا بدریا کنار
 پراز غ آبی هم روی شط
 بر آسته روی دریا آبی
 در آرد و بعد او یا نزار جا
 زبوی کوزان شد لر سیمه دو
 بر فضل سوری قیامت مید
 همانا که بان پر نشد
 که دریا بود و نروشان آبی شو
 بود این قیامت سپاه
 ز شدی در کبانشد کند

تدروان تازی زرقا بشط
بوجه تب توان شاه دوریا نوا
شت بان شندان شیه آهوسو
رسانند در کشتیمان برف
مناسب بنا شد ز بار سیفند
پن ازق محوری کیمی قطره بس
غلامان آن آستان رنغ
ز سختی دوری رسنهت پهم
برارو اگر بان بطلال
عرب را بود ناتد کر تیزرو
شود تیز آهوشش اگر وقت کار
و کر باد کردو سیما خان شوعلم
کر پزنده تادری ناید ز دست
پسندیده شرف سپنخند
یر است خاقان شیدرما

کند شد آسان جو پزنده بط
زور یا کند ز کردو سب چون شال
زوبال آن زخم خورده شکار
که بر ما هم بندگی تو فرض
که در صید کنگش بندو امید
جوابیدش منت چو چون بس
کندش بی سزوی باز موطع
زوبان قیامی سر و در هم
بدامش عرایم و بریم مال
برورش ترکان زدمم کردو
بود مع ما نیز آهوشکار
برو فادر حکم و فرمان شوعلم
ز کوشش کحو ایم ز پشت
پسندیدند پندیده را
در ایوان سلطان بندو با

در ستاد فوجی رشید افغانان
 ز طوفان رستم کرد و پناه
 شتابان شدن شد بر سینه تن
 ره دور و چرخ و تنگی جو
 جمل از سر بران آهوسوا
 بدشمن رسیدند و در کربلا
 بمیدان رسیدند ز رشید
 اگر در جله در پها بان سپد
 یکی آتشین ووی هولن که
 هوایش ز آتش فروزنده
 چنان یک کوش زین تاب و
 جرنده دران سوزناک آفتاب
 دران بر بانی که امید بود
 هوا آتین ششنگان پمرا
 همه تشنه لب نیمروز تموز

زو بنال خشم سسته عثمان
 ز عمان بر کینخت در پناه
 که آتش خندان بود و سیلاب تن
 مانند اسبان تازی رو
 زارگان آن دولت استوا
 سزانه داوند کین با صلا
 بو و باغ را پیش رس اند
 جوره و در شد کم پایان سپد
 کار هول او و کوشته قربا
 فروزنده تر بود و سوزند
 که نعل مکار در دران آب بو
 همی کشت بر روغن خود کباب
 همین چشم کرم خورشید بود
 همین نیره و یغشان آبدار
 تموزی که ان آتش آموخت سوز

زگرمانه درم و در کعبه مجال
ستورانشان مانده ز دو جسم
جو کسنت بخداوی نه سنا
براست قلب و عین
جو دیدند ترکان و بن شکار
ز کم بودن خود نخورند غم
ویران از اسبان بریز آمدند
نور دیده تر پس نه در دل برها
لباس آستند از غذای و نان
بسی تر داریم اگر ما کیسم
جو تر تقبالی خطایر ما است
بهر تر صیدی ازین سیدگان
زیر بگردوز ما پیشکی
بود کیش صیدیک تر ما
نهیم از هجوم آب تر سنا

جهان آیشن روز پیش از زود
جو اسبان تصویر نارجمه
که آید هر آب ترک تاز
که آمد قیامت برون از کین
که ایشان گمزد و آب شمار
که بسیار کس را گمزد هر کم
جو شیران مبدان لیر آمدند
همه جگر آشتی ناشناس
بدل دوزن سم که ای کشتن
بزور کان هر یکی را سقیم
بزور تک پشه پنجر ما است
کنندن توایم بر خاک را
توان یا من هر یکی را یکی
درین صید کاهند پنجر ما
ز بسیاری خوش صیاد باک

نهادند زانویسمه بر زمین
 گمان ز بازو در آمد بر دست
 ز پیکان جهان آتش افزو شد
 خدنگ سپای زو ندا جان
 کسی کوز تیری شدی پتھر
 ز زینور سپ کمان خاکدز
 نشسته ز بس تیر در درو جنگ
 کدز کرد تیر از زر با جان
 جو تر کش شد از تیر بر او خسته
 بس انکا چه بر سران بران ^{تیر} او
 ز جا باد پایان بر میگنشد
 کشیدند شمشیر بانی رخ
 ز شمشیر شمشیر زن تیر تر
 ز خار سنان آتش شمشیر تیر
 ز هر دو طرفه ماجر شد در آن

بر آمد فغان از یسار و یمن
 گشاوند تا گوش و بگشا و شست
 که پر ملک بر ملک خویشند
 که پیکان آن سعنت مسو فغان
 جز وار کرده شیش تیر دگر
 مشکب جو زینور خانه سپر
 درخت خد کل شده هر لکنک
 که باو از خم زلف یمن جان
 شد از هر طرف رخ افراشته
 نشستند و کردند هر سو و دون
 زمین از ز کردون در و بگنشد
 بدشمن بخودند بازو رخ
 ز جشم بتان میندند ایگن تر
 زمین شده جز آمان میندند یوز
 نمی شد که با ی آن شسته باز

ولی عاقبت آسمان بلند
بان سده بن در اندکست
از آن سپید گنج سپید گشت
گوشه روروست روین تمنان
بعد جمله بغدادی تیره بخت
که زبان احمد کوننه بلخ و بلا
سپاهش کشته و دستگیر
چنین است دستور جرسنگین
درین لاجوردی سرامی بود
شدن آن دیوانه غرور جنگ
سوی مقدمین بخش حسین
ز خاک درش چهره آراشد
وزان بس ایران نخرت پنا
عنیت بران تیره بش تا نشد
پاساقت آن آب سوزند

رساید بغداد یا نماز گویند
زبردست گماه شد زبردست
بنودی تنی گزینانی بخت
یکی که چنان کی که امان
برون بر و زان آن استان
بسوسه و مشق ز کربلا
شده خانه غارت پیمانش امیر
که چون بر براری بر روزن
ز دیوان مطرب بر سوزند
ز بهنگاه داوری بی در
که هم عین نوز شستم نوزن
همه یا فشد باخ میخواستند
بسند حرام درگاه شاه
زمین بوس درگاه دریا فشد
مروق می لغز روزنده

بن دو کار از قند مستی هم

زان دیشته خود پرستی هم

نوبت کردن هجرت چنان بچوب دیار بگردید که موافق

سر حرام و نام نوشتن هفت تا پنج کردن و لایق

کفایت قدر زمان و تاج بخش
 که در صفت نوبت زمان مقرر
 بس آنگاه شغافش بهر او دست
 در اطراف ملک اوراق
 اوراق برب را جو باو کرد
 شدش زن او گانه چو مقام
 بفرمان عالم مثل مقرر
 نماند ز زمین بر سمند
 بجنبشش را آمد زمین زن
 چنانچه همایک گردن شتاب
 در آن بوم در هر صحرای یک بو

بمخورشای چمن بدرخش
 بر بوم بغداد چون شتر
 ز نام کنویش مردم نعمت
 خطیب از خیمش بر آراست
 دیار حسن کیف را یاد کرد
 هوای تماشای سر حرام
 به بسند پرده سر بر شتر
 شد او از کوپس روزار بلند
 در آموخت جنبش هفت آسمان
 شد از عرصه مادر کج دنیا
 که نقش کرمان بود حسن بگو

بوز و سک بر تو سر حد شام
ببارج کوبی ز ستاد کس
جو دیماه شد طرف دریای ک
که ناکه رسولی ز شیردان رسد
ز بجان آمد کوران شکری
شد آشفته سر خن این سینه
چسبای قسرم کرد این چسپد
خوامان شدن بر سیلاب یز
کیز ان شد ندان چنان کشان
بس آنگاه سیرین کردون بر
که از من بمان نامه سازن
بکوش را از در بی رکن
پارایش از حرفم امید
نویسنده بر صفت شاه پاد
وزان بس سخن چن رکوش و

ز نام کونیش مرم دید نام
که آتش فروز دوران خاروس
شد ز خصمه جز که شاه پر
که طوفان ز پیکر چون رسد
وزان هر مکی مشنه کشوی
وزان باد شد آتش مته تیز
که بندند بر روان سیل سد
که بنشانان آتش ریشم
ز آواز نشان تی ز آواز نشان
بزبانو در آمد و انا و سپهر
برویش هر مهر و کین کارکن
که رسم یا صیدیم هم در جنگ
کلن محسن سایه مشک سپد
شدش صورت از انام حلا
که ای خان بر جان حسن کز تر

پاپای انصاف در راه
 مکن حق خدمت فراموش از
 تو خود زرم بزم سرایده
 پانذش از روز پیش او تنگ
 میاموی که چشم نهی ز رزش
 مباد او که غایب صبح بین
 از آن کوه بعلت بدید بکنک
 وزان جاده در شکل آید بکنک
 وزان گل کیش است کریش خار
 منه پانی رکوی آن لبره
 شنیدم که بارت سر و شنیت
 سوی کشورم دوری ترک ما
 به سو و ان غایت بود در ما
 من آن نم که آن روز در کار ما
 همان روز بازو که دیدی بجا

که بود طریق از انصاف
 که بدتر بنا شد از آن سچ چیز
 بمن مهر و کین نیست روز
 که بخار شود ما جرایم بکنک
 که هست از دور نترسم بر سرش
 بی نیره کرد و با تنگ کین
 که کانش بود و با بجا بکنک
 که در دهن سنگان بگرد صدف
 کند آستین باره ساعد سکار
 که زانی سلامت ز فرقه سر
 دهنش پراز کبر رویه تنیت
 کنی باز دست تعرف دور
 که آری سوی ما صحر جرایم
 بر او دم از روز کارت و ما
 همان رخ ختم آنکس نم از ما

بود پیش از پیشتر سکون
ازین نزد با جلکان این زمان
در رخ شده هر سال بیان
وزان جوجه باران نورست بر
بهم بر وزن باز است جاق را
بود خون آن قوم در گوشت
سحان که بر سر جای آورید
بجایار فرزندش بان جران
و کرد و پستان کین آوند
اگر دست تمام لعنت و برنم
بمهم ترا شیخ بجایس فروز
دم ز مهر زن یاز کین و پیام
چون نام کردید پروا خسته
مهر شد آنکه ز مردان کار
زد پیش پیری ز کار کین

زیاده شده و صوم کوشم
شده هر که دم از دمایان
شده شعلی نیز از آن از کما
شده بر یک شایه باز در کمر
پریشان کن تیسیر افغان
بود دست آن حج در دهن
طریق مر و ت بجای آورید
شود شمشیر لیسکوی فراغ
بلا ز آسمان بر زمین آوند
و کرد و شمشیر تیر بست و زم
که کین نام آتش خانه سوز
حکایت برین ختم شد و سکا
ز نظر او تو وضع شد سخته
ز بهر رسالت یکی نامدا
جو نمیشد از آب و آتش آن

نخن های روشن تر از آفتاب
خدمت میدانست فزونی

یکی آب حیوان یکی ز نرنگ
سوی شربت جقاق شد در نور

سیدن نامه صاحب توان جان خاقان

و مخالفت کردن جان سبب فتنه و بعضی مردم نادان

رغم سنج جان صفتی بزرگ
که قاهر ز در بند چون در گد
شد آن ره نور مؤمن زل کلا
ز پیغام وز پیکارش سر جود
بدان گونه کردش او ایست
پیشورت خان خان تبر
نشستند کردن کشن پنا
در آن انجمن آن تیر با جناب
که اولیبت ترک نزارع متمر
بنوده جو او کس بلند اثر
کنند اختر و آسمان کارو

چنین کرد آرایش سوزگار
در آمد بهر حد جقاق و شربت
در آن شربت با خان خان و چا
زبان ز پیاض خود بر کاشت
که احنت احنت کفتمش سحر
بزرگان قسب جاق را بود با
در اطراف آن حسن کنی بکار
ز لب لب ایگنت با تونایت
منی یاد آزار او کسر دپر
بخور کشتیست اسکندر
ز دولت بود کرم بازار او

تضاوت قدر کار ساز ویند
مرا من از دولت تیز است
فرز و بخت جندان گرانید در
پرستش نمودند خانزاده
پندنا و آسب دوران است
پان پهن در مشت ز معوره دور
شود خسر و ازادین ستم گان
ز شکر است آرایش خیل شاه
بود بخش را جای شاهان بس
نمی بود اگر طلع خان تو س
گرو راست دولت تیز است
چنگش علان این استان
به جنگال خونیز و دندان کن
سری کوز راه تو بشد درین
بهر چه فرمانی کن کنیم

ورین سید که جرد باز ویند
نه از تیر و شمشیر خونیز است
که دریا ستمی کرد آفاق پر
که بازیم پیش تو جانزاده
سرما فدای ستم تو ستمت
چه کردیم قانع جو آه و کور
فراخی روزی ملک فراخ
ز صحران و مید پسران زکیه
نشیننده دشت خار خسته
بمید است پیرانه خسروی
ز اسباب حقیقت همه چیست
توانند شنید نیز هم داستان
باز شمشیر شکر است شمشیر
بود لایق طشت در خورد
همه کار دشوار آسان کنیم

تو شمع ما بسجی پر از نور
 بود کفش از تو شستند زان
 تر اندایم کن گفت و گوی
 با از ضرورت صفای کند
 جوشان با آن ستم کار سازی
 بهم و عده دل نوازی و بند
 و خوش رو نیده کسی هم نکا
 سازند با هم دو جگه کی ۱۷
 زانندیش با یکن گمان بد
 ز هم محبت بد کردند برسد
 کن منده ایکن ز این شمشیر
 وزیران کج پن اهو شستند
 اگر شاه قهر بود و در متباد
 شمشیر جاسان را بنامند گیر
 و ایران شمشیر گیرند جاسا

که خور بسوزم در پاشی شمع
 ز تو بان اوج پریدن با
 چه باشد نهض از به شستند جاسا
 نه از روی محسوس و غای کند
 پندار گزوی یاری کنشند
 که ستم را فریضند و بازی
 نه تا بند با ستم و آفت
 که باشد فریضنده شان یک ۱۷
 برقت از ره آخر چون با جادوان
 پسندش کنی نابندت رسد
 به بعد مننه مار در استین
 رسانند در شاه ملکش گزیدند
 نواب نادان و همدش با
 ز جاسع و ایران اناور
 که در او شس مرد و انا برا

چو نادان شود ناپاوه
چو بشنید خان تون بر خوه
در بر و در و در و در چو غضب
ز شیشه و تو لعل کفش خوا

شود ملک ویران شکر بنا
طلب کرد آینه شاه را
ز شهد مارا فروشت لب
چو ای آتش فروروز آ

رسیدن پای از پیش نعمتین صفت قران و بر آشفتن و جمله نمودن
صاحب قران زمان و شکر کشیدن آن سیر خجل از راه در بند
با کوه بجا لب دشت تبحاق

طرازنده این حسن سپا
که قاصد جوز پیش خان باز
چو قاصد که از غصه فرسوده
سخن مای بر پیش نیشتر
در شتانه و پاجهای ستر
همه سر زنده ساز کدا
چو آینه کعبه پهایان رسند
بر آشفتن آن مقرران مان

چنین اند تو سنج و روزگار
پا بویس خان سر فرار
بزرگ هلاک لب آلود
جو خار حنک طرف پیشتر
بزرگ آب دوده سالکای ستر
ز اندیشه آشتی بی نیاز
حکایت ز طغر بعنوان رسند
شد آتش فشان از دودمان

جو شمع از دهن آتش فروزش
 که آید ز دود که در این حسن
 ویرین گفت کویش بدامویر
 کتم احترامش ننگر کند
 فرستم منش لخته در معروض
 جلایق بود آنس که لم
 با بهنگ جتاق بازگر
 با لم بدانش این بارش
 سپاهی برم سوی آن سرشت و
 بفرمود آنکه کی سر سینه
 کنند آن دیلم آن جابگ
 کیشند در دوش مردان کار
 بریز ز با یلان فوج فوج
 عقابان از کار کسب مال
 گرفتند که ز کران کین

ز کوی سخن در دهن حشوش
 شده غان بدندان پریشان پنا
 ویرین دو دو تلخ آتش افزون
 مرا نزار بونی تصور کنند
 کنند لخته های مرغان نام
 که نشن سدا ز باج انعام را
 کتم جن خود را شمارگر
 که از مستی لجن تابد بهوش
 در اینجا نه آهو گذارم که
 در آینه در عهده چشمه گاه
 همه عرض گویند شیخ و سنان
 ز راهی او و در زنگار
 لسنکمان جولان کوریر
 ز قربان ترکش کشا و ذبحال
 که سازند از آن پله کین کوزان

بسر بر زده جا بجان بکینه بر
بلوغ ز سر سوبت آهمنان
نشسته بر تازیان نوح
یلان بر ستوران کردون
پساکو مشن تازیان کوزن
همه رعد شیده همه برق ز
علمها بر آمد کج بند
سر علم ریور اسکان
مچطی آهمنان مشن با
ز خارستان بر همه دشت در
جهان زین خارستان در
خجینت یان ۶ صده گاه
باین جم بر نشسته همه
رسیدند بلیک بران سپاه
بر آستین بلیک زنگ زنگ

در رخشان درغان بران حسن
تبا آهمنان کج روین تمان
مچط تنور در آمد بمون
پنجمان بولان زبالا گوه
مرصع بلایان ز زمینان
بر شمار برده ز صر سر کرد
شد از شوق همه سر پر بند
شده حلقه لب سردر اسکان
همه ماهین حج بر آیدار
کل عین اشک شسته خود در
شده گوی کرد زمین خار
رسیدند شهنزادگان خود
کایه گوشتها بر گشته همه
رسانده بیوقوف پر گواه
کشیدند صفها باین جنگ

بس آنکه چنبت کش از بهر شاه
 برآمد بالای زرین سوزن
 دم کرنا رفت تا آسمان
 بسچندن آن دماوند کوه
 بجز فوج از آن جناب نماند
 سر و سروران کوه سترک
 بدستور رسم سلاطین پیش
 وزان بس رساندی زینار بکام
 گای زب سا بان روی زمین
 سر سر کرت خضم جوشن بود
 بیز روی شمشیر تارک شگاف
 اگر آفتابست بود کینه خواهد
 ز حقوق ز زانود و فراسینا
 جوشم دید زیشان کوه بند
 ز جنگ سواران پولاد پوشش

کشید اشبهی بر در بارگاه
 تریا سیر بر سیلکان کنان
 بلرزید بر خود زمین و زمان
 عنان تا رفت سر خصل و ارا
 لکه روی گذران شمشیر کامکار
 فرو آمدی پیش آن سربزرگ
 بکن استناب آن پاک کیش
 بدیع جهاندار قیصر عالم
 ترنج و نقرت یسار و یمن
 چه جوشن اگر کوه آهن بود
 ز تارک شگاف تو پیش بناف
 شویم ابرو بروی به بنیدیم نا
 به بنیدیم بر زمین بکران کباب
 بر آراست لب در نوازند
 ز ابر ز تا غلام آید بگوشش

بلخ و ورا در آن ماضی گاه
ز کشور گشایان مغز سوا
جوش که بر آست کوه شو
بصده ^{شمالش} بسج
زور بند با گوگذر کرد تیز
شب روزان رفتن پند
خوار شدغان خان شو
بانا ولان گردانیدند
بر آست سگر با تنگ جنگ
شتابان شدن جلگینه تیز
جوان سرو و کوه پابان نو
روز و آمدندان دو نیم سپا
شبا گاه کیناه سر خنده مهر
بر آمد زور گاه شاه این ندا
بدان کشد هر کی با جوش

بمقدار یک پابان سپاه
رقم زد نو بسنده شصت
با تنگ بنجاق جنب ماند
زمین ز رو و در آمد بر رخ
بدوران نمود آن اساس تیز
ز شبگیر دیوارش آید تنگ
که آمد سوی ^{شیرت} سیلاب کوه
سربازان طلب کرد زمین
که در کار جنگش بودی کور
که پر بود از کین پشینه تیز
شدند اگر از هم ز طوفان کرد
بر فراختند مژد و سو گاه
فرود آمد از سبزه جنگ سپاه
که کس از قشونش که در جدا
نه جند تار و زان جای جوش

با تش فروزی یازندوست
 دم مهر و سوجی بران دادند
 به بندند راه سخن را چنان
 بفرمان فرمان ده جاود
 سر پاسبانان سدار مغز

نکو دند ز نهار آتش پرست
 خزان در کل سخن باغ آوردند
 که شنوان کشد رخ و سنان
 شدند بر بران هم کارگر
 نشد از شپس خون نان پانوغز

قصه آراستین صاحب توان پیش کشک نقش خان
وصفت آن مرد و سپاه و عیار به ایشان

جو از سیاب پهری سپاه
 در آورد غاقان شرقی بچو
 بفرمان داری روی زمین
 بچند زانجای کونگرشای
 دم نهای پرشد درین سبزه کلخ
 شد آن صورت عارت گری زند
 کشیدند در کشتن شاه
 بامید پابوس ملک تراب

بر آمد برین بار کی صبحگاه
 پرکنده کی در سپاه بخوم
 بجنبش زمدید روی زمین
 بتعظیم برخواست آواز نای
 وزان باد بگشت بر سره شاخ
 سزایش را داد شرمند
 جو برق اش بهی بر در بارگاه
 سزایش را داد شرمند

در آرد و پادور رکاب سمنند
بجنش در آمد زمین زمان
فلک ساشد توف برقم پنا
زوند از پی کارش و سنان
زوشیدن کوس نامی بنزد
علمها قدر فراخت از منتظر
تطاس ستوران آهوشکار
ز گلگهای پندده سعفت رنگ
بولان ستوران بچون پر
یلان در زرمای پر زپ زین
بیدان شتابان جهان شکوه
شد از نتره سینه در دلیر
در بر و کرده شاه بهرام خشم
ز بعضی نژادان سنگلی گرو
ز شده زادگان هر سع کلاه

میجا بر آمد بجن بلند
در آتوفت جنش بهفت آمان
در آویخت کیو بر خ راه
بنوبت ره جنگ نوبت زمان
در آرد و توت بازوی م
جو بالای خوبان سسر بر بلا
جو کیسوی کافزولان مشند
پیر کرفند کردن بچنگ
دروسان رعنا بلبل کرس
جو در حلقهای خشم زلف شینا
بر شدی ریماوت کیکن کو
جهان پشته پرز غانده شیر
بر آرایش شکر انداخت خشم
یعنی بیمارش کردن جو
شده سدا سکندر کی کلاه

جهانان بتیلم آتش زبانه
وزان سونغان تباخت کوه
زرستم کمان پولاد پوش
علمای بجان شش جنگری
سپاهی که توان شمارش خیال
بلا با زبلائی زین خواسته
قباکرده موینه چون شیر بر
جوانان پریشان ساده رو
کن سال پران دور از توان
زما چمن چمن تا بغار و روس
سپاهی که نتوان شکستن تلک
جست راستش خیال از دکان
زخان خان قلبش کز قوی
جوشگر در آید بمعین و کاه
دو در بای آتش علم بر کشید

در دولت جمهور ایش بن
پاداشت در برابر است کوه
در آمد بجوای جتاق جوش
بجانش در آمد کپن انگیزی
ز تخمین برون پشتر از خیال
باین جنگه آراسته
در این نمان سبک کوی در بر
لنسکان ندارد بر سر و مو
نایند در چشم دشمن جوان
سپاهی شد آراسته چون عدو
بعیدض چون شکر دم رنگ
زاعلی نژادان خان و کان
بر خواهر زایت خسروی
شدار آراسته سر و مو سپه
زمانه بعفت قلم در کشید

ز برین خاک در چشم بسیار بخت
ز اقصای جناب چشم دشتی
پنج لب سیرین بر آورد نام
ز پولاد چشش بر سر گاه
نمان بر آهین ز پانا بفرق
طر از کمرش بیاب زنگ
که کاشش از تو کن آسته
یکی گزشتش پلوی هفت
در او بخت از و ال کوزن
در آمد بخت گاه سنگام کیم
چنینش تا گفت بر داورش
و که سر بزرگانه خود راستود
بگفت منم آنکه در روی کن
کامم بچوس قنح توان
مار زهره شیر بازوی پیل

از ان آسمان بر سرش غره بخت
بلبلان در او درستم کشی
که بر برده در رزم ز سام نام
وزن کرده آرایش فرق گاه
جو در سیکون بر روزند بفر
که بر سنگ آهین نگودی در
ز بالای زمین مشنه برقا
که بر کت مغز از ز کوشش
دو ال جهان کستی زون
جهانی بظاره بر ناو پسر
که با داملک کمر تن عاکوش
بنام آوران خشتن نمود
توانم زون آسمان بزر
گرفت این مین اولون آسمان
مراش مهر سیت میای نعل

بخونیز سر دشمنی در بستیز
 بر اینک نرم از جا جوایون
 بر روز زمین از ستم تو ستم
 و ده بان کربانک بروی
 نگر گنم سوی شمع چشم
 و روز آورم کرکران کوز را
 اگر تازیانه در ارم بسکار
 بدوزم بر پیکان نهم چشم بود
 بود پوشش هم جرم شیره و پیک
 مبار طلب کرد ما و درخواست
 و اگر گفت عثمان عباس گفت
 ز او زده او جهلست پر
 بخند عثمان است گفت
 نایم تو زور و بازوت را
 زوجت از گوهر دیوزاد

نونوده ام دست از شعتر
 بقصد هم آور روز نسبر و
 در فتنه بلای زین ششم
 چه حاجت که تیرش پانجم
 دهد جان شیرین از آن چشم
 کما بشکوه البسز را
 بدشمن کند کار بچسبده ما
 گشاییم بستر و کربی قصور
 خورش پهلوی از او بزنک
 دل آور دیر می رسم آورد خواست
 که پندون شیخ و بازو که چست
 که بنود جو او در سپاه تر
 که فخر گنم بر تو سر نصفت
 بسج مناع ترا زوت را
 کیشد از ما کشت بر دیو باد

وزان بس مراورد پادریکاب
اجل بر سینه آب دار
بنیزه اش شست ماهی بود
عنان کرد بر باد صحرای
کران شد رگاش بسک شمشیر
جو بغلی بوی گمان بست برد
نداوان قدر زهت آن سرکش
جان جانش از پشت زین بود
برآمد عیان ز آسمان زمین
در افتاد کوهی ز کوه دیگر
سرس را برید و بر سینه کرد
نهنگ را بر کشت آورد
زافعی اگر بود خون آمده
بهر جی جی بن پر دل طرد دست
نهنگان بی قیاس

سراز کوه بر کرد غان حساب
بجز هر سینه بدنان
سرس سینه مرغ اگر می پر
با نذازان هم کین از ما
نوس خورد همی نوزده شمشیر
نمودن زینزه با دست برد
کیتری برود آرزو تر کشش
که احسنت کشش سپهر بود
کی بر دست بازوت باوین
در آمد بهمان شکوه دیگر
بس انگار بفرکش آوزه کرد
نهنگ کیرش آسمان شست آورد
بدست منو نکر زبون آمد
دل دست تجا قیام شکست
وزان تو دشمن مراد آدراس

کشیدند برین ز کین رنگ
 بوزیکم شد طقه پیشت و دست
 می جست تیر از زره بر تن از
 پهدار ایران تو را ن زمین
 کدازید شمشیر ما در غلاف
 بجارگان استین برز سینه
 گمان دار باید کس ندارد
 گمان یک من گرز صد من بود
 گمان یکمانی در آبدنزه
 دوش کرمه اژدها و اهننگ
 زرد و دوطرفش پسته بهتر شد
 خندان گمان سوز آتش فروز
 ز جوب خدک آتش افروز
 نیندی رفت رتیران گمان
 کدز کرد تیر از زره های سیم

عتاب داوه اویم چنگ
 خدک از بن شن چرخ دست
 بروی شد ز پوشش بتر مار
 بجغف بقطب بیمار و ملین
 که در شمع تیر آمد اندر مصاف
 کوان گرز مارا بزین درز سینه
 کاز پیش بردن توان کارا
 کجا کار یک تن جو صد تن بود
 ز بقصه میان دو ابرو کژ
 بهم برکش و نذ بازو چکنک
 در و دوشنت پر صید و چرخ شد
 شده جامهای زره تیسر روز
 وزان عالمی را سسی حسو شد
 فرشته زمین آدمی آسمان
 جواز حلقه از لطف خوبان سیم

بجون ریچین از کمانه خدک
ز هندوق سینه در آن گتاز
ز زنبور پکان خارا کند
ز بزبان پیش پلنگان کون
برای کجند سبب این گتاز
ز بس کرد بر دست از سر کون
بجون ریچین تیر نشد تنها
دم شخ در زلفت کرده خوی
مدار برون بروخت از چنان
پژوا شد سخت دلای نیم
ز بزبان بتاناک در خاک خون
یلا نواز از آب جگر کلو
ز سر تا که افتاد بر خاک راه
شده خون حقیق آن قدر کج
رکشته شده نزار اینچنین

چون سوره زابروی خوبان
کمان وار میگردهند تو ساز
مشبک جوز بنور خانه سپر
بهم در ستیزه کرد با گروه
ز کردون در آویخت کرد بنر
زین شد سبک آسمان شد کران
بر آمد ز دریای خون میهن
دیوان از آن جویا شسته رو
موا سبابان پستی شد ندان
که بزبان شد از دین های نرتم
زده پاره پاره بدن خاک جا
فروریخت آب خنجر از سبوی
سراز خاک بر کرد کی حشر نگاه
که بگر فنت دلمان کمر کج
نه تا بوقت ز نوحه کرد کفن

ز کس است افتاد در دیو کانی
 عنان نشد از دو سو و عنان
 دو لشکر شمشیر هم ناکیز
 بهم می نمودند و زوش کوه
 فرو ماند از کت توران شد
 دم شخ را خسته با کرده
 ز بازوی نوبت زان نوبت
 بچون یک جان رت سپهر من
 ازین خاک خون گری ساخته
 جو شد کار شمشیر نتره تمام
 نهادند در فرقه امشت را
 از ان جای پر مژه ریشخ
 قضا را یکی هم کین شایع باد
 نشاند قحها قیامت را جبر
 بکار تر باد بسته میان

شده روزی نای و کرپس نای
 کشاند باز بوز شخ و سنان
 بچون ریختن همچو شمشیر تیز
 ز بر کشت دریا ز چند کوه
 شده نیز شمشیر با نیز کند
 بان خسته ماره فرق نوب
 دریده شدن بر دهن جسم کور
 زمین را در آورده جان در بدن
 شدن زنده قامت افزاش
 کشیدند از هم بمشت اشفا
 سگ شد مرشت انگشت را
 همی بود شمشیر زین را کریز
 روان شد سوی خان جوطقان باد
 برون بردشان کشتی از باد
 زده خاک در چشم قحها

فرو بخت آن کوه از آن لوله
جو غمزا یقین شد که کار طر
بزرگ پاهش امید می نماند
نزد کبک پنجه بروی حق
نور وید و او جلی جان در جهان
همه جیل قحطان از آن ریختر
گریخته کشند کشیدند
میزد دولت تر آمد ز خان
جو قحطان از بون حس شد
ز کبر تن سوجا احزان
ایر اوران کشته بیکر ابر
بکاز سن سینه زینت
یکی از نذر زخم سر سوخته
چنین است این آن کندگان
خدیجه بر طرف کاشن

کسسته شدن آهنی سپید
کنز باناک انصر سحر
بر تدبیر عقل اعتمادی
تنی که پهلوی از آن
پری از زوید و باشد نه
معاذ و در زیر شمشیر
لف شد فراوان جوان
سگ تن مر قوه کل خان
به قتل تبار جستان باشد
بغارت کردن غارت
کمان ارشان کشته زخم تر
یکی نام مرده خویش داشت
یکی جاک شمشیر بر دوخته
که که بر تو شکست و کاهن
که که گریست در ماتم

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| خداي جهان پيدا است بس | ماند جهان جاوداني بس |
| كي غير خيانتش بود | ترا شد اين در و موي سحر |
| بهر جملات پيوسته است | رهش بر جهان شكنا است |
| سكندر با نيا رسيدست و بسيا | كز ده پوسن ز تماش كس |
| فرج مير پاندام مي بود | پاساقي آن كي غنم مي بود |
| درين ظلمت شب چراغ دم دهد | برنج كه از غنم فراغ دهد |

ظفر ياقين صفت قران است تن آفاق بر شاد گشت بچاق
 درازي داني استين ايلات مملكت چنگيز خان

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| بدنمان كند حل از راستمان | كازنده اين كهن استان |
| شمار بخت يفروزه يفروزند | كه صاحب قران خسرو چمند |
| براشكسته طرف كين كمان | سوي بارگاه آواز زر مسگاه |
| فلك ياورد و خستش نيز نمان | ظفر بر بين نظرش بسبار |
| سعادوت قروولت ايگوز | طلب كردونيك چنگيز |
| نشانيد درو كز چون مستر | زمانه بران پيگوس دور |
| بران بخت يفروز يفروزند | بدولت جهان سر دور چمند |

برآرسته کشت جگین ز
سر سردیران کرون گش
ساده زرم سو سپه سرد
ستونهای دولت بدو سرا
جو خورشید از زرم فروخته
نیارای جنبش ز صد سخن
رزوی زمین سرورین آستان
خداوند کیتی بفر خدکی
جوش ملک جگین غابش ملک
بر پورای رخان پیش عنان
منطق کنان پاوشامیش
بشیرین زبانی کراچپان
پاموزاز کل طریق کرم
جو زو سکه بر نقد قیام
با تهنک بر شتن آورد رای

طرف بر زده تاج پر پوز
زبان کرده در تهنیت و زشان
کرافایه تر یک از دی کوی
ستون دارم سو ستاده پسا
بعوت نظر بر زمین دو چشم
مما خافان کرون بکن
سراورده در سایه یک کلاه
زبان بر کشاده بخت ندکی
کوشش بشمشیر تراوش بگلک
توی سبت کوشش شمشیر
بجده زنه تا همیشه اد
مطبعت دو صد خان سلطان
که می خنددومی نشاندیم
می فتح خورواز کفستان
بر آورد آواز روینده ناس

فرستاد فوجی بپوشیدن
 بپوشیدن بپوشیدن
 وز باغی عنان سوی البرز یافت
 نوای شبنم آن بخت کوفت
 چو بنگان آن کوه بخت پیروز
 چو غنچه شد از کار البرز کوفت
 وز باغی فرو کوفت روینغم
 در آن بوم باهنگام وی
 چو بیا بکون بر شد بونگام
 شب تار دیاه کوتا شد
 شد آراسته جلوه کاه چمن
 بگش در آمد سپاه کیهان
 بچند از جای فرخ شکوه
 کف تقدیر خسته کتی طراز
 می منت آهسته عزت گنجان

که روی است آراسته چون بوس
 فرستاد و دادش شکوه دگر
 بر آن کوه دست از کران کرز یافت
 شدش مسخر و ماکر و
 همه صید فرک آن شهسوار
 بسم و در آورد مرد شکوه
 باهنگام قتلان پو غار قم
 کتی کتی صید کتی خورده
 خرامان زور یا سوی کوه سار
 بروزان در زایش همراه
 کل از خلوت آمد سوی چمن
 جهانز کفنت آن خسته سپاه
 چو سبزه بهاران ز صحر او کوه
 که ز کرد بر سر ز در بند باز
 کشاده جهان کشیده

هوا غنچه شمن و امن کو سپار
زمان تاج آسمان بی روش
کبک جام می ساتی نیم مست
حراحی بدست بتی بز جو
بریشم نوازان عاشق نواز
جهانی همه کاش می لاله زار
بهر روز بزم و کمر ساز کرد
بهر هفته منزلی کرد
شب روز و کرد جام آب
جوز و بر لب آب کربا گاه
ز بسیاری بارک و آون
پک آب خورن سپاه
جان پهن دریای و ورو
نفس گان دریای رود سبز
وز باغ نظر بر عواش شمن

بت دلپذیر روی خوش کوار
یکن جم و بخت کیم خوش
جو خورشید تابان سالک است
زده تهنه بر شراب طهور
گر کشم در بر و در حشمت نام
مرا بندگان بس جو میل ناز
بهر بزم کینی و کمر باز کرد
بهر منزلی هفته خورد
زده خنده بر کردش آفتاب
سوران سوا آب بند
بان زرف و ژانده کس
گذر کرد صد جاز و دریای کر
ز کشتن ملج شد بی نی
گذشت تیز از جان آبتیز
گذر سوی اس فراموش شمن

| | |
|-------------------------|------------------------------|
| وز باغ باک خواسان کند | وزان بوم فرخنده آسان شد |
| زینش هر قند عشرت شست | و کرباره شد رشک شستم |
| پسای بریشم زن طرفه | که هم طرفه روی و هم طرفه کوه |
| بیک نوبه و کاشم بنده کن | بجست بکش ز لب زنده |

مشورت کردن صاحب توان بجهت و بسوی هندوستان و لشکر کشیدن عثمان

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| خردمندانش مانا نهاد | ز عبیر چنین زب سپ کافور |
| که صاحب توان سلطان بنا | بجست بجهت بنشست بر نگاه |
| سربرد جندی مغشوق و | تا این همیشه دوستور کا |
| بران اشته رايش ز فرزند | که سلطان هندش کند بند |
| ز هندوستانش خراسان آورد | ستانند انعام باج آورد |
| که انایه روزی جو نوروز عید | ز عیشش نوبه سجاد رسید |
| ز پره سر شد بجهل پهلای | بروز یک جفتی بر آراست با |
| جو برکت بنشست جبهت آورد | بزرگان در گاه را و او بار |
| نشند و انا بزرگان ترک | وزان بزم و پیش ترک نشکر |

سرور و تاج داران
شکر گیت در مجلس و دوستان
بر آنم که تا گزینم سوی
جو سی نفرانی بت پست
بر اندازم ز رخ و بن سحاب
باتش کسان که تا زنده
صنم خاندار اسباب
ز ره گشته کا نرا در کلام
موزن برارم ببام بلند
به پنجم عجمای هندوستان
شده هندوانا به نینرو کجبت
همه زنده پهلان کشم در تظار
شتر بر تابد و کرمالان
شیندم سخن زاوی هر دو
بان مرغ هندو حکایت کنم

زوریای ل لبرب آورم
که خواهم تماشای هندوستان
لننگان درارم بدریای
غانم دوران بوم هر جا که هست
پر شده آتش آفتاب
بسوزم بان کسان بنده
بشمیرت جبت دران جدم
بیدین محمد علیه السلام
بیسیرب رسانم سلام بلند
بشم طریق سید پوستان
بتقای مطبوع آرم ز تخت
شتر را دو کوب سلام نما
مگر پس بر در آمال من
بطوطی کنم نیز گفته شود
سیلانی ز خود روای کنم

جو فیروز کورم در آن کجاست
 شکر بخت جندان زیندوستان
 که باز بر بلند آوشت او
 همه گوش از آن کوه را شدند
 روار و بلند و ستان جزم
 مقرر چرخ شد که دستور است
 خیزو بزم خورشید بر آفتاب
 در وادای آن کسی که او ای کجاست
 جواهر من و او در رسم کیم کل
 شدند آن هر بران ای و رسم کیم
 بجز نیرین ساعت روز سعد
 دزدان بس بر زمین زین بر
 سلیمان نه و باو در زیر آن
 روان شد سوی سهند سالار که
 بچند و جنبش بجالم نهاد
 زخم سکه بر نقد فرور شاه
 که شکرستان شد لبستان
 پسندید که زاپسند او
 زمین بوسه دادند و برخواستند
 و کوبارش اندیشه زخم شد
 اساس سپاهی کند با خواست
 با نعام و عده بر آسب
 تمن داد ملک و دانی اندک
 بر آراست شمشیر زین و خصل
 همه تیز و ندان بسو هان کیم
 خم روی را و او آواز رعد
 جهانگیر بر باد صدمه نشست
 محو جهانش کران تا کوان
 به نیزه باز و ابر استرک
 بجالم جهان جنبشی کم فساد

جو فیروز کورم در آن کجاست
 شکر بخت جندان زیندوستان
 که باز بر بلند آوشت او
 همه گوش از آن کوه را شدند
 روار و بلند و ستان جزم
 مقرر چرخ شد که دستور است
 خیزو بزم خورشید بر آفتاب
 در وادای آن کسی که او ای کجاست
 جواهر من و او در رسم کیم کل
 شدند آن هر بران ای و رسم کیم
 بجز نیرین ساعت روز سعد
 دزدان بس بر زمین زین بر
 سلیمان نه و باو در زیر آن
 روان شد سوی سهند سالار که
 بچند و جنبش بجالم نهاد

ملک کرشد از نادکر ناس
ز اطراف شد حج جندان پناه
کران شد بدان گونه آن کوفه
شد عدل اندیش در اندراب
کردی بدان شکاه آمدند
خوشان جواب چهارم استم
بفرمود سلطان عاجز نو
بگفتند گاه اور و او ده
ز کفار کتور جان آیدم
بهر چند گاه بر رسم ستر
تبارج برکات یزدوست
شتابند اول تبارج مال
ز نامزایس از گشتن کدخدای
کردی بر صورت آدمی
جو غار خشک هر طرف پیشتر

زبانک و هلی سم لغزنده پناه
کر شد ملک حج او کم شد کیه
که گاه زمین بر زمین ماند ناف
جو زد بارگاه بر ششم ضراب
سستیدیدگان داد خواه آمدند
بگرون مگر کرده در دیده غم
که ای زیر و ستان بگوید راز
سستیدید گاه نیم این گزیده
بدرگاه شاه جهان آیدم
در ایندازین کوه چون سین من
بسوزیم زان قوم آتش پرست
روند کنهی سوی هلی عمال
برندوز نند آتش اندر سراسر
ز مردم جدا و راز مرد
ز انبی عتوب بداندیش تر

نه در دل تو هم نه در دیده شرم
 بکشت فرو نشاند و یو دو
 بزیند از ایشان فراوان بشی
 چونک چو خورند و کند هین
 بود بر وجهی در آب خاک
 جو خراج آواز و کوه ته قدم
 خراب نشیتد چون بجهنوم
 زنی را که چون گشتند و تندی
 معین قیمت بسان خروس
 بشیوت در آیند در پیش تم
 نماند نیز مویند چون او
 زن مرد را موی سر ناپس
 وز باوشان کرسوی بنی
 مان بدرگان از زبان عجب
 همه پیش مایند و بازوست

زبان هم کرده بگشایم
 خداوند آن دیو و در اعد
 بومی یسری و یک است
 همه یا و کوه سبزه غن
 خورند و ندارند از زبان
 جوانی و عجب سر سر شرم
 قدم نامبارک بیدار شوم
 جو سک ده اندر پی کز تند
 کی جفتشان ما و رو که او
 ندارند شری هم از خویش تم
 با پس جدر است از جسد
 شده پوشش بانو و کد خدا
 رو و تابو سنگ بوغی
 زبان انسان بیخ نه عرب
 ز فرما و در زور با تو

جو بر کردن دوشن را روند
جناب چهل پد را پے سخن
بر عبت بنایند بخیر را
سمه و یوسارند و دیلمه سو
لود موی لب تابزایشان
ز موی آلوده آن بروت
فشاده بمانند و دندان کراز
ز سرها و کرمانند باک
نارند کاری بجز خور و
جگند اندر ایند خور و بوز
جو در پیش یکند راه کیز
بران قصه پر سنده نهادن
شد او مست بر جام مانی شود
هوس تیز شد شاه سخته را
از ان همگیکن شکر بی شمار

شتر واری پل را روند
گرم شد تو اندر کندن
بدان کند ملک پای پخرا
بریش را زو درازی رود
خدا یا نه پند کسی روشن
کر سینه سکی را توان او
شتر لب و واتند و دندان
ز سینه کندن آب رخاک
ندانند چیزی بجز نان آب
بخسکال دندان جو درون
بگندند بر تو سن شد خیز
کوزان باد و ریاد بر بوش
شب آخر شد اف نه باقی
که پند عجب ای دیده را
کوزین کرد شمشیر زن صند

ازان هر گروهی دید و شنید
 برآمد بالای کوه روان
 جوشد کوه کتور تا شاکش
 نه گوهری رویین تن سخت سر
 بود اما کز بزرگی سینه
 کز زبانی بر رشتن از سر کوان
 ز نظاره آن بر آسان سپاه
 نظر از بلندیش گوته کند
 در افتد گاه از سر مهره
 عقابش کشند صید مرغ ملک
 ستاره ز اطراف پر امنش
 در آن سنگ لایح آن ودان
 گروه سیفیان حج مار و رشت
 سمازوزان گروه رانی در
 میان جهت کردند جا بک روان

بدرگاه سالار ویکو سپرد
 باهنگ کتور شمشیر روان
 شان همگی خنجره سدرش
 ز روز فرو ماند کی سخت تر
 ستاده ز سر تا پایش نیز
 کس لغت چون مرد آسمان
 جوناوار از دیدن شرف خوار
 زمینش بود آسمان بلند
 ازان روی است خنجره نیما
 بود آستانش فراز ننگ
 درخشانده چون زاله در دامنش
 وطن گاه دیوان مردم ربا
 وطن سنگ لایح و خورشنگ
 نمودند محمت بطوان جنگ
 سهرورد مست و پرتوان

دویدند بالا گروه با گروه
جویدند از من و دیر
و بنویس برآمد زان بدرگان
چین سوی سنگ برزند دست
بلان هم کشد و نذ بازو بر
ز آمدند سنگ تیر خند
ز پایان جو تیری به بالا شد
ز بالا جو سنگی بریز آمدی
طریق اطاق کران سنگها
سپاسنا شب پکان لباس گوی
جویدند دیوان پولاد جنگ
خوشان لبوی شیب از فوا
بان شمشیر مردان درو می کنند
بدندان یکی گند پی ز رو
بلنگال بر گندان یک سر

بروی که با جو کچسز کوه
که سر بر زوا گوه شمشیر
کچن تیز دندان شدند آنگان
فوادان هر دو دست در هم گشت
برآمد زان یوسان ان نفر
زین آنگان هر دو گشتند سنگ
مشک دین جرق و الا شد
رنگاوزین کنک شمشیر آمدی
سی مرت هر دو جو سنگها
بهر سر روان کرد سیلاب خون
که آهن گویا پختن سنگ
دویدند چون تیسر خورده
بدندان جنگان خور می کنند
جو خمای تر خورش آن شمشیر
زوش از غضب بر سر دگروی

یکی را در کبر برد بالای دست
بسی بر زلفش شیر شاه
دیوان ستاند و پاکرد بخت
مکوندن آن دیو پسران کنان
از آن سره خون آن قدر
چو چاره کشندان بدگان
چو دیدند یوان سبکین کره
ز کلبگان شیرین عالم متاع
بفضول ترکوه از آن کوه بخت
خدیو بها کیم فرضه بهم
سهر و کردید فراخته
بان برده آن یوساران پناه
جو زین سید فاطمه گم نده کرد
نشستی باندازه آن فواز
نشستی کردی در آن کف

۹۶
زدش بر زمین دست و گردن شکست
ز طوفان آن دیو و دود شد تن
ستاند در آن وقت از ایشان
گرفتندش در میان صیدار
گاز پیش آن سیل بگریند
کی زمان شدند ز سر بران چکان
که طوفان دریا در آمد بکوه
ریدند از آن بخت کوان بکام
گرازان زخمی کشیدند خست
سراز کوه بر زد و جو خسته
زرغفت پرین سایه انداخته
نبرده به تیر کشش اندیشه را
اشد است به پلچ آن کوه کرد
شدش سمدان راه دور و دراز
ز پنده اش در فداوی کلاه

اگر عوارز باغی بریزد آمد
کس که نشستی بر باغ بود
جو دانا در آن جاه هاروت بود
وال آفرش بخت یاری بود
بیاست از علاج از آنبوس
بزرینه حلقه پیاستش
بگذر هفتاد پیش انصاریش
رسن سبت حکم در آن طوق
جو کرد نذر گفت آموزگار
نشست اندران مهر محمدی
ببین روی بازو زور هفتاب
بروی زمین هجران امان
بصدید سیم با جان دیر
فراز و کر زوره گشت باز
بفرسنگ نوید فرسنگ بو

ز نغمه بدن از جان سپید
بنغمه بدی در فساد بیز
خود را ز اندیشم فروت د
خود را در رستگاری نمود
مربع یکی پیکری چون بود
بریشم هفتاب آنکس خاستش
که داده بریشم کوش پرورش
جو در حلقه زلف خوبان
رسنما از آن حلقه استوار
جو فرزند الهی بزرینه
روان شد بسوی شیب آفتاب
سیحی که آمد از آسمان
رسیدند نشان حنینان بیز
فرازی جو روز قیامت ورا
ریشم ریشم جو رگشت بو

بقرب دور شکبیتی پناه
 جوانان و امن زده بر میان
 پشکنینه پوشان کارزاس
 بزبان شتابان بسوی فرزند
 گوزان کردن زیشان سر اس
 بجنکال خو نیز و دندان تیز
 بران همناگان چو شد کارکنگ
 خردشان ز ن مرد آلوده قهر
 و دیدند دیوانه دیوان هم
 بمان نیز مست شراب باور
 ازان سوی دیوانه زان سوخت
 کس از جنکستان دیوان
 بر دیوان اسخرا بد شکست
 بخیز زیشان و از سرمان یو
 دلاور دیوان شمشیر زن

پادشاه دران عقبه بنمود
 برانگست طرف کلاه کمان
 بران کوه بالانند و ند پسا
 همه تیز دندان چکن گراز
 همه در خرابه جو کا و خراس
 گوزان ز رفتند سوی سیتیز
 ز ن مرد کردند آهنگ جگ
 فرو ماده آرد هار است ز سر
 سوی آن دیوان گران دیوان
 بر فندان پیش آن سیل و
 ز کین گرش و ند باز دست
 چو گویند من زان گمان
 که روزات دیوان گمان ترست
 سلیمان غضب کرد بر خیل یو
 نند و شمشیر مرد و وزن

بکشید جندان زان یو و دو
زن مروان دیو و در کجست
بکش تیغ دل بر داندو در
سکندریه سحر ایشان شست^{منت}
تردو قوم جنان کجست
پاسا قیاس کون^{دور}
بنام که در هیوشن مستم کند

که یغز از خدایش نه اند عدد
ز دانتش زان نظر زار شد
بسیلاب خون اوان گوید
بران دیو و دیگ^{منت} سی بنام
پرواز سکندریان کار شد
که بشکست بازار پچا ده را
خوابانی وی برستم کند

متوجه شدن سلطان صاحب قران بعد از فتح کوهستان
کتور بهندوستان

سخن سخن مقصد پذیرد
که صاحب قران سپهر قدا
ز دیوان ره زن بر خفت را
فرود آمد از کوه آن سیل تیغ
در باغاسوی مرز کابل تافت
همچو سیل اوغانی مگدس

چنین که غزل از سخن و پرد
جو کرد آنگان فتح این طرفه کا
عنان تافت آنگه سوی کوه چکا
که از پیش آن کوه کردی کیز
وزان بوم بر کام دل نیز تافت
بهرمان بری طاعت کرس

مهربان آن سرزمین تابند
 همه فرزان آن فرزبوم
 ز کابل نیستاد تا آب سهند
 بکشور کشای علم برشید
 ز لشکر جگر و سیه سهند
 بر آسایش از سپه سرورن
 در آموخت رسم ره تورشان
 رقم زود و کربار سیه سندر
 بگفت آن صفی کش خنجم کی
 برستم همانا سپه دشمنان
 کز انبیه کو سر کرامی حدف
 خزان شد ببری بکو سر کرام
 روان شهجویان سوی بنام دروغ
 تنزل در آمدند در بوستان
 حرف دار سر کرامت بنان

شد دشمن همه سینه کوشان سهند
 کدازان از نهنج سربان بوم
 ز دوریا که شست در آمدند
 تن آسودگی را فم و رشید
 بین سپه کدو زواست و آ
 نناوش عنان کعبه برزنا
 و ستاد تا حد موثرشان
 که باشند فرمان بران بسا
 رسد تا بانجا که هست آوست
 که آتش فروزان شوند از
 با تنگ و پهن بر آسند
 گرفته هب زرا کران تا کران
 که آتش فروز نشند جزا
 بمرزیدار جاسید بوستان
 کزین همه جانب کشت گاد

رعایسم از بیم خیل کران
پایان شینان کرده گروه
نواحی شینان دریا کنار
برزگان شهنشیری زخم نزنند
مهاکستان کشور کشای
خداوند و وران برسم کبان
بهر ویراندا آتشی برزخوست
بهر نرنی گامدی و حساب
صنم خانن را بر نداشتی
همچو ک زبان آتش پرست
جو کرده انداز کردش مهر و نما
بخت بران تهاست سگوش
شخون رسانان ناکا و کبر
کره و چنان آلوده چشم
پنهای دهن میان کرده جست

شدند از سر راه بر کران
نشین کردند شد سرهای کوه
بسوی جزایر کشیدند بار
بهری خندق و شمشیر بند
بدای ملک آورده جای
بکشور کشای پرسته میان
همه ویرانداران ویر خست
بسی نیرو بست خانه کردی خراب
بنامی سجد بر فرات خسته
ببیزان پرستی بی شدت
نواحی هلیش آرام گاه
شدند از پناهنده هم گروه
رؤ خواب را بسته از ندرتیر
بتاراج هندو سیه کرد چشم
میان کرده جست نمین کرده جست

تراقول سواران و سلی پناه
 همه سرافاده بچو آب و
 دم صحرایست برافراختند
 زان سوس برکان بفرام بفر
 دیران و سلی بچو آب و
 ازین سوی یکی برآید
 یکی در شکست برون برآید
 یکی بر سوی رده سرد
 بود است موی و سلی طراز
 سیر شیره پسته برآوردیال
 از آن خیره چشمان با اعتماد
 دل زدهای سیه شد و غم
 بگفتند بنده برگر کردن
 برآورد آواز صور از نفسیر
 برآورد و نوبت زن طرف دست

که بود ندا که ز سرای راه
 گذشتند غارت کران پنجر
 بدرواز تا چخسب تا خشد
 در فدا و شورش بچو آب و
 که با دو کشت شیخ جراح
 ز سوی کران یکبشتر کله
 دو کیک متن سراتاسیه
 شبانرا بگشت بپوشش و
 که آمد بدرواز تا ترک تاز
 ناز بخیس برگر بگشتش و
 لب هندی آتشین شد سپید
 ز تپه رفونکران کردیم
 خم روی شیران آهن بدن
 درآورد جوشش بر میای سیر
 ز طبع طلا کو به پیل مست

پاراستد آن قدر پس را
ز موی برون را ز سلاار
با و صد هزاره های سیاه
سیاهان پر شسته خیره سر
شده جبع کردن فرازان
پهسبد نزاری جو نیس روز شاه
صف آرای شده کشور آرا میسند
بتر دیک میعاد که جای کرد
بسی سید بان بر ششم مناب
بزرگان آن محشر این سپا
شدند که از مسم دوصا جتیز
جو سلطان شب بخت شاهنوش
دو لشکر در اندیشه داور
تازه که بر سر افروند
قره شبتان فروزان جوشع

کران پیش بختن توان بلخ
که آسان کند کار دشوار
ازان کرب آتوب صدر نگاه
ز چشم سیاه جان خیسر
ز دریا ج کنگ تا آسبند
ملع بطاق مرصع کلاه
روان شد میعاد که را میسند
و دل زو سر پرده بر پای کرد
که بودی شهاب رخ آفتاب
کشیدند تا فروه مهسرت
که بدند شب آتش روز کرد
جس از زه تا با هی گرفت
که بخت که فرود آسند یاس
که آسمان خست بر در بند
بزرگان درگاه را کرد جبع

کز دو بود وقت ناموس نام
جهان رو سوختی جسم در زنگاه
جهان کن گیری زانند و یکن
ز دنیا غرض نام نکست و بس
بروی کورت نام کرد و بلند
زهر و فتری نکته گفت شد
ز کھارشان کرد و انقیاس
تسم کنن کجنت و خوشن
که گرازد با باشد از شرز به
جرا بایداز پس کردن حذر
ز خرطوم پهلان مشورت سنگ
مهری بود مار و در تار
چو ترسی ز پهلان خرطوم است
دمی اردز پیش خرطوم نام
خو مند و نا بگذین دیسل

۱۰۰
تن آسود کی باشد آنجا حسام
که با سر نهی باستانی کلاه
کز کبیر بلاست ز کشتی ترین
جربیز نکته نامی باندر کس
از ان نام نیکو شوی به برترند
ز سر لجه کوسری سفته شد
که در نواز زنده پهلان سرا
جگمت ز دلان پروا اضطراب
سوی او می زاد و ناید و لیسر
که او رسم بود جار پانی کر
ز ماری ز سرش نباشد جرباک
جرا بایداز نیش کرد از مھار
که آن آستینت خالی زدست
بود باز کون کار مند و تمام
بیرون برد از سینها هم چمن

زین بسوادند نام آوران
رما طیفل سم تو سنت
حک کر بود پس هندو نظر
که گوید ازین مشت هندو ترا
ز هندو چشم کر بود بی شمار
صف هندو یوز خاک ترست
دوشکر ز خود بخور تا کسر

کز خاک و دست افسر سروران
عده نقد جانان فدای تنست
دراریم در کار ایشان غل
چک دم توان او صد بارین
زبان یکے وز کلاغان
که موقوف یک حدم هست
بجواب سینه ز تنها ده سر

برقی فراخ حجت توان بخاریه ملو خان و کر بخان
ملو و مختشیدن

دم صبح کین آتشین آفتاب
زور و رفت دوران بخار و پیر
سیاهان شب را به شمع جویق
زورگاه سالار توران سپاه
نفته دران بر پیکان شخ
بر آوردن اسدوم صور را

زوه جهود آتش بشکین شهاب
بخار شب از کارگاه سپهر
ببر باد باز و دیشکانت فوق
بر اندکی شد بر سیاه
جو باران چون برق در نیزدین
ببرواز جسم راغ خود نور را

جلگ برده پل مشنه ایگنزشند
تم آورد و پس نرم روی
برآوردن سیرو کو که برش
نوا ساز کوسن کو که به هم
بقصد هم خیل ترک ترک
جس انوز ترکان آهین قب
شده کرم بازار آسنگران
قطاس ستوران زیند زین
کشاده و هین ژو های علم
کنند ختم اندر ختم تا بدار
خروشیدن ابلق خاره سم
چنین سم چون خاره را
برآوردن سیریزه با میل میل
کره بست بر باد و تیم کر
سراسر سپه کرد ترک فرغ

زبانک دهن مشنه کز تیز شد
وزان بار کاوز زمین چاره جو
یک گشت پنداشتی او شمشیر
ره جنگ زو نغو با زین و بلم
بکف نیزه و شخ خورد و بزرگ
بلجوه جو آتش بن باد صبا
مهم جنس پولاد و آسنگران
همی کرد جارو مبیله ان کین
که شیر فلک را در اردو بدم
جو کسوی مغرب جھکان فته با
شده آفت نوه کاو دم
فروخت بر خاک سیاره را
جو لرزنده نین انوری بی غل
دم باد پا در کره خوبستر
هم باد جان با خنجر رو مان

گرمش یکی که بر فوشتن
عنان تا نمش و بکوی نیکوتر
هوس داشت آن دیگر کور
یکی که از بهر ناموس نام
مکنند اعلیٰ زره خوانند
نماند از دست اکثری
مخومت کرده در چنان کنند
تن سودگی را تم در زدن
بسی صبح بوقت رسیدن بنام
اجل زب روین آن سن
شد آن عالم آبل چون پسوان
زینج یطوفان رسم نرس
زینج بر رسم فرس پهل
شد از شیده کردیم تور
دران منته جانستان آسمان

و صحت نوشته بغز نوزن
بقتد که بر نده اش خش نیز
زانداشته فرود منت بری
تن سودگی کرده بر خود جسم
ز پولاد چو سنی تن را استند
شد انگشت ز یکمراشته می
علاوت در برابر چوین مکنند
بکار بنر و آستین بر زدن
بسی را شن روز و روی تمام
بلا را سمان بر زمین آورده
بدان اون جان ستان روان
هوا شد که شار ضیق النفس
فرس نیز در زیر جاک پهل
بجسج که کوه فلک کور
بماند نیز جسم شد کمان

چنگد کوهی با ننگ حلقه
و باد جود آفتن آمد بگوش
غضب ناک ترکان پر خاشاک
بر او یکی کرد سپاه جو
پهلوان مقام ستاره سپاه
برین سپه سخت پناو کرد
ز پور جهان گیر کردش طرا
سیلان شمشیر یا و کار آرا
قاری منور ابش کوشنگ
که پیش کار کین ساخته
بر آست آنکه هفت میره
چون کوه جنبنده را سازوا
جانانه با کوه شمشیر
کپوشش گاه آتشمان
بر پسم سزا دل کرده و کرد

۱۲۲
دران جنگ چون سزاواران
نه بر دل ننگمان پولاد پوش
بهند و سزاواران نهادند
کز نجان جان گذشتن بنو
و کرباره شد مشنه زرمنا
ز تو را سنان کوه پولاد کرد
که کردن کشتن را بود و نوا
بجوی سزبان رستم شکا
فریدون و ضحاک را شنگ
رخ افزوده را بیت افزا حه
پروش بایران سوره
بسلطان حسینش عمان نوا
صفای کشتن ن پرتلا
ز خود وزره جا به جامان
جدا شد بنو شکوه و کرد

هراول سواران فرخنده فر
شده شملک زیور همدش
ز نام دوران نیز جسی که
صفی را که حریس رسم بود
سکوه بنده ز فرشته بلکاه
علمای صعب توان زنا
بیزیر علم آن سیلمان کنین
سراول شده صج قلبت پیا
ز سوی که کشور آرای بند
بیان بسته در شکو آستن
زار باب منعم درم نوشته
زیر شن جسته تریخی کمر
توی پنجه حدیض شیر دلیر
ز حد سر نذب تا آب بند
که چران لاند چشم سپهر

ز شته زاده رستم بندر شته سر
ساده بجان زلی خدمتش
شده سر کدای عقیل در کمر
ز یکدیغی لطف بکجا غم بود
شده جان عالم دل آن سپهر
ز قلب سپهر سو و بر آسمان
جواهر ز در زیر جوی خور
که پدار کرده مخالف ز خوا
طرا زنده مستدر این بند
غلو کرده در کار کین غم پستی
بیزو از میان بر راسته
بهر اثر دها داده کنجی و کمر
ز لپ لوی گان پر و زنده
سپاهی بر آسما لاند
دران بخزه شد وین ماه مهر

در کج بخشش جان بازگردد
 بچو بینه و اواز طلبی پشتر
 کمان کرد زان پان ترازوی کج
 بر بخشندگی زان بندگان غنم
 جان گوم بازار شمشیر زن
 ز هندوستان شکری کرد
 زو هلی برون نند هلی سیر
 سیاهان هندی کشیدند
 همه کج زبانان همه کج کزنا
 زره پوشش کبرن هندیان
 جلین سیاهی ز سر تو پسنی
 بان شوکت آمد سوی زر
 و دوریای قیر ز یارین
 عین صفی هوسلی نرا
 ویران کج براتی و هلیوی

کغازن شد ز بشت بنماز
 ز مقصود و حرم طمع پشتر
 که شد آلود کج تخت نرسین
 کز انعام کبر انش کف شد بس
 که آیند را کرد شمشیر زن
 که پر شد ز نظاره اش چشم آن
 بجنبش ز اور و در بیا قتر
 کف آورده بر کتبه کف
 همه کارشان بر خلاف
 جوزغان وحشی کز قمارم
 جو وودی بر خرد از سکلخن
 که در سپکله نامه شمشیر
 و کباره شد غرق طوفان زمین
 برای ستوری هندی شاه
 بر او خنده زایت خسروی

جهان زیر کجا ایتان میسپیل
بهارش آجین کجی خیر
برآسته لشکر موتان
رسم بند برق کجی خیر
برس آنگاه در پیش هفت پناه
کشیدند علی صهارزی پس
برآورد از پهل از جویها
سیاهان ز پهلان کردون شکوه
جهان پاوه بهانی سوار
جسمای هند و خروشان شد
صف زنده پهلان بولا دوشین
خوشیدن هم کین کرگردن
دو صف را مصفاست جو نوز یکیشد
جوارا کشتید صفهای جنگ
دو صف ترک هند و حسن بختی

کشیده هم شک بر نود پیل
شد از باقی موتان توئی
هم حجت جالاک هندوستان
بصد فوج کردن شیشه زین
بی خدمت شوکت ز زمین
شده موج پهلان بران فضا
پی تلخ جوی سر کوبها
خروشان جوی بلجباری ز کوه
هم شد خواندوی کین ز بار
ز دج کی قطره جوشان شده
تقی کرد من سران نواز پهل
در آورد لوزند که در بر
ازان چشم خورشید تار کشد
جهان کشت بر بختی پس کشد
شده صبح و شام اجل رو برود

دو لشکر میخندد سیه رو برسد
 دو وصف ساز گردند هند و کت
 ز باز زره پوشش زلف سیاه
 همه همدند میدان جنگ
 غنوی لشکر نهایت داشت
 فرو کوفتند از دو سونای کوس
 زمره و طرف آرزوی تیز
 جو بر یکدگر چشم انداختند
 دیران پیمان خویشان شدند
 دو نذند بر یکدگر بار کس
 قیامت در آمد باوردگان
 خاک در ره آشتی بخشند
 گمان آواز قیامت قربان بدر
 و باوه بر آمد ز مردان جنگ
 هوا تیر کوشند ز پر مغتاب

جو چرخ روز لطف بنام چکری
 که شد تیره چشم بهر سترک
 یکی اسگاه آهن زرمگاه
 فراخی میدان جهان کرده مک
 درازی صف نیز عایت شدت
 پر از شمشیر عالم جو روی بود
 نزاره مداران را می کوفتند
 ستمش و بازو بر فراخ شد
 ز غیرت جو در بای جوشان شدند
 صلح از میان رفت پیکار
 بگردون در آویخت بر سیاه
 سینه کمان در رسم آویختند
 برون آواز پوست مار و
 شپاشاب از تیرهای خنک
 نمانند در برابر سیاه مغتاب

وزان ابرو بارید پنج بخت
بهم ترک همدو درو بخت
جهان گشت از ترک همدو درو
سینه رویه را یکی گو بس
سپه سردان پشته تا خشد
کسی که جرات بود پشته
زمر و طرف پشته از شمار
دوران همدی بجز زکران
کتابه در آورد همدو بکار
ترغایان ترا کمان صد منی
کمان کشیدند بر همدوان
دیوان جهاننده اسبان ز جا
سوی پهل تازان سبز زبان
سینه از خرم رآمد وار
بگری می کرد پهل زبون

بهر سو روان کرد سیس فن
فلک روز و شب در هم آید
بس طینین شد اویم پلنگ
شده ز نور زمر درو شب
ز کین یکدیگر را سزاند خشد
شوکشته در مح که پشته
جانک اندر افتاد جا بک سز
پراکنده کردن محسنان
کتابه گذار آفت روزگار
دل پشتری بازوی بسنی
جو چشم شوق سید بر و
بر جهان نرگشته شغ آرز
بدان که آید سوی همدشیر
زندگی بشیر همچون خیار
بیر و کمر پهل بانرا کنون

کوشش زرد و دهن ف پرتان
دو صف پانشر و نند و دور
نه همد و عنان یافت از کنگار
گمانا سنگ شد و فرسود و سوت
پسندان دو سیم پله همد و ترک
بد معنی و رستم رکاب گیر
بی مضمرا فاش و سر از پیش
علم گشته شمیشر های و رو
شد از خون همد و یکی بوجوش
زرفرا چمد و کرد سبر و
وزان کرد و در کوه کس کشنا
جان ننده در خاک جبهه خیزن
ز سپکان غکی هوا اثر لیدر
زمین جهره از سیل خون رنگنا
اجل را جان آشنای شن

۱۰۵
نموده قدم بر سر جان پلان
ز این جهت یاری آن یاور
ز بر قامت ترک شد جامه کش
کرد را پستی بنی ناید نکست
به یزوی باز و رای سترک
ز شمشیر بازی کشید سیر
تواید نکست و تهنش در پیش
ز خون یلان شد زمین بوجو
نکست نکاشل معاده خرطوم پل
سفالین شن این جسم لاجور
مانده ز نفس به نوشتن
که کا و ننگ گشته کا و زمین
ز خون لیسران زمین لایختر
ز هم و شن غک بر سر کمان
میان تن جان جلا می شن

منده کند شمشیرهای سستیز
جهانی شد از گشته بالا و زیر
ز سر سودیلری ز تو سس کون
زهای خوین بر اندامها
یکی در افتاد از سر کلاه
که شتی جهان تیرترگان پیل
یکی نیمه کرده قصاب وار
دگر در اوان سهم کین اینجن
ورانم تبویق رب جلیل
بخاطوم پیل جهان شمشیر
اگرچه بود خیره درنده شیر
اگرچه جبهان پر ز خار و چسب
فروگشت شمشیر بر سر تما
نمود و گران سنگ مغز شکن
شده برق روش کوشه شکن

ولی مرد شمشیر زن شد و تیز
کشند ز کشتن بگشت سیر
کله خود پر خون شس کاسخن
جواز مید پر خون شس مچا
دگر را سدا شاد بر خاک را
که باد کس که زور یای ریش
بسی قویج جبه کین گران
عنان رفته دست سر ز بدن
رسانند شفا ده سلطان جلیل
که افتاد در هندوان ریش
ناید سوی کاوشنک و لیر
پایان سوزش جلالی بست
پلی سوشن شعور زو بر تما
چه مغز شکن بیج چهر شکن
چگونه شکانند کوه قاف

چکا چاک شمشیر چاک افغانی
 زنوک پستانهای کوپال سنگ
 زسوی جوان سلطان حسین
 بجنباد ز زیننه هم میرزا
 چه خشن شمشیرهای دورو
 دیران بلخ نیز بشتا فشد
 و زانند دیران همی شاد
 بهم در ماده سفید و سیاه
 زین از خطای هندنی و جان
 بهم ترک و هند و درویش
 جهان شاه از صف میسره
 صف هند و از اینچ و بنه
 سیاهان ز پلان شن سرگونا
 بچند مونس از ملبگاه
 باو نام داران هندوستان

همی کرد و بوشن جوشن
 سپهر گشت زبان می بختی
 که بودی سپه را از وز پستان
 بر یکتخت خاک بک خیز را
 بمیدان در ماده سر با جولو
 بکن ناک و تر کبشکا فشد
 زینت زده آتش اندر زنا
 بنگ آسم عالم از کینه خوا
 مداخل شده ز بنوس زغا
 ملک روز و شب در هم آشته
 بفرجی ز گردن کشان سره
 شگ شد در یک و کر میمنه
 فرو مانده پلان و کاک و زونا
 جوید بلخان حال هند و تبا
 گذشته زبان بخرم و استان

از آن سر سیاهی مناری قبر
ز مد تا باهی تنهای گرفت
یکمینه دران هندوستان
چو مست اشتران کف آلوده
غضبناک ترکان کپک رشع
برآمد و او هر سرد و کور
شده تر بار است در سینها
سر سردان کوی غلطان
سینه مار خرطوم در پنج تاب
سیاهان مشاوه دران زنگار
ز نشان سر سردان مانده دو
سری کز نگهبان سیدی پورش
پزیشان شده معزنا از ما
شده نوق خون مانج ز زمین کوی
چون کشته سرهای اهل غضب

ز آسبستان قیروان در سیر
تو کوی جهان ز سیاهی گرفت
شده آسبستان از سیه بوستان
براز و حه بجره بار غضب
کشند بر هندوان بلای رخ
بچند از جا دو البس زر کوه
که ساز و تپی سینه از کینه ما
بازیش خ طوم پیلان
شده ز پتی آب کرده و نطن
یکم کشته یکسان بنا کسینا
ز سر با برون فرشته باد
بزی تو قوما شدن سنگ نوش
ز سودای سر دیده سر با فرا
وزان با کمان سبوی تلخ خرو
فرو خورده خون فرو بسته

ز چرخ مانده بروی کوزن کشان
 کور که ز نازنا شد ز کار دست
 نفسی زین فرود خسته
 دیران توران نه چمده رسوا
 شد از بس جرم تا بزودی
 تر شد دل با قبت چرخه پست
 زین روی آینه صاحب توان
 جو خاطر شود صبح کاغذی نام
 چه خوش گفت فرود سوس نام و
 جو دانست ملوی سهند و شاه
 از آن خانه سوز آتش رخسار
 جدا شد از آن آتش تیره و دو
 کوی زبان شد آن سایه ز آفتاب
 سر از سراج عورتی بخت
 همه چیل هند و از آن ریه شتر

مکتبه جو غل از رسم بر نشان
 ز رسم جرم بست جو بگفت
 و مش آتش کین بر آفر خسته
 از آن زده پهلان پر ناکش جو
 جهان آتش نمده سنگاه سوز
 و از او در و بر خصل هندو شکست
 صف هند و از آن کران تا کران
 سیاهی شب جو کرد و نام
 ز لشکر سیاهی نیاید بجار
 که از آن ندر ند باز و سب با
 شته هندوان کرد و در کویز
 کویاری نید از سپهر کویز
 بسوزنجا شد بر بزاب
 زد و دست جدا مانده در بخت دو
 رن سنگاه کرد و در و در کویز

زبانان ریمند راعان هم
همه هندوان سینه ریشان شینو
سیب جرده خوبان اسپر مثل
رکابی هر لحظه حسرت زان
بسی آرزو ها که در دل بمان
تقی شد ز سودا و مانع بے
سیاهان همدان یسار و یمن
سر هندوان زیر پالنت لخت
بهر ز نهر سنگوی غلو
شاده ز سر سوناری جو سیر
زیر کان جحف پهل اندر اس
کرمند خر طومشان جان مها
همه خیس هندو اسپر مثل
شاد و در بند که هندوان
کرمیزان سیاهان از آن ریشتر

جو آهوز جنب کمال کرگان
جو زلف معجز پریشان شینو
شده طوقهای زرنند و غل
زوی بوسه کردید زولان
بسی پاسبان میدور کل بمان
نماند آتش از جبر سراج کسی
شاد و نند چون سبک با برز
زوی لخت چون جو ز همدان زور
درا آورده مخلف کورته گلو
یکلی همگیان از دوری شیر کبر
برخ آمده سبک کا و خراسان
شتر وار بسندشان در قضا
بگردن نماند نشان بار غل
چو دانا چه پر دل جسم پر و چون
بود رسم هندوستانی کیز

بکشته را تاب هر سر بود
 بجای مور و کشت سلیمان
 بگونه زند پنجه رو به بشیر
 برون برو سر را کی بر گشت
 بهر چند روزین سری در
 به طیست این دیو در برین
 مظهر شه کاهان با خواص
 بر اطراف و ریاج زو بارگاه
 ز مچ و ز میزوی راسته
 سر سروران شاه نصرت پنا
 رسیدند شده زادگان سرور
 به سوی سید شده زادگان چین
 بس آنگاه کردن تو را قیام
 به پر سیدان هر یکی کار او
 به سروران سر فریادت نیز

بجای شیشه را زور هر مرد بود
 بجای فزه خورشید تاهان بجای
 جهان بطارود و سوجی بنو لمر
 ولی خون کهن نام از اولی و کشت
 بود خانه کد خدا و ذکر
 نه بند و خسر مندوان بر بط
 شد از رزم که جانب بر زمین
 نینم شدش کشت میروز
 خدا داده اش هر چه خواسته
 جو بشت بر کشت میروز شاه
 کرد ای کین از حسن کرده
 نوازش کمان کروش آن یون
 رسیدند زانور زمان غاصم
 با و کرد لطفی سزاوار او
 بانام حاش نش صد گونه چهر

برکش جوانان رستم کن
از و هر کسی برد انعام خویش
سمه نام داران روی مین
ورن تا و میدان خسته نکند
و یکمان سرکار داران رجا
ز سپندان زربغز سود دست
برون رفت قوت ز دست کم
کشیدند جندان زرو و لعل
بتاریج کب رود و یا کند
در آن بوم بر آتش اخرو خیزند
بانگ زمانه آن تهریرا
برو بوم آرا سراسر شود
چو شد خویش اقیم هندوستان
سمه خواهش از آن مزینت
پاسا تباد عوی ره جند

ولایت کرم کرد مهر من
سزاوار خود در خور نام خویش
بخدمت گری زب رو
که آرزو در مان غایب شمار
سمه سوی کینچ پنهار بهنای
ترا زوی زین شاه شکت
ز نفضل کشین کمان جیر
که شد ریش بهلو پشت شتر
شتابان هزاران مردان گل
خس خاران پشت سما حشون
جان پکران کشوری را شمار
برای بتاری هندو سپرد
رمیدند ز افغان از آن بخت
سمان سوی مزمر قند نبت
چو غنسر پین ز بهار لوده خند

بن ده یکم نام می اشکار

کنان مرده زرق لادکنار

متوجه شدن اعلام **بخشید فرجام بگویم یورشش**
بچشمه بصوب ممالک روم و مصر و شام

طرازنده نقش بهر او سنا
که صاحب قران سپهر آستان
نشسته هنوز از چین کرده
بشی بھر غررت ز یمن بر
معدن زین شکر کن ترهنو
نیاسوده از بار چسبده تنی
مکوده کسی قرض پشن او
که در سر شادش تا شای شام
جنان ره زوش حق ملک تو
بخسته ترین روز از روزگار
بکسترد و بهیم بر پیشگاه
بدستور شیران خدمت کرب

چنین کرد و پای چین طراز
جو آمد بتوران ز هندوستان
تی بود لارا ماش آراگان
براحت بخیفتند بر بستی
محقناک اسبان لانا منسو
مزیسته هم از پنجاره کوشی
بخسته رضای زرش که خدا
معطر شد از نگرش مش شام
کونی روز آرام ماندش شب
شدش رای و خنده فرخنده
بر آراستش زبب از گاه گاه
فرو بسته دست و سنا چاه

مجلس شیمان فرمان پرست
نشند تریکان مجلس نشین
خدیو نوآیین نوآیین نواز
کدی شیر مردان بخت نهاد
اگر بیدرت بر سران سرور
بود بر سپاهای بسی سنگ و نام
مراجام زر خود آهمن بود
بود جامه شایه من زره
بود روز آسایشم روز
طرب خانه ام خانه زین بود
بود ملک نوح من نوح و اس
نوی نیم غم سه گز نای
جو خاتم گنم پاراحت و راز
کاتم بود پرورد و پند
جو خواهی سخن سر شود عالمیت

رسانند نذر ما که باید نشست
نظر و وضو را در آب بر زمین
چنین و او جس سخن را طراز
بناید بر آسودگی دل نهد و
بناید نشستن تن پرورد
می شاد بود نو سر سر حرام
می مجلس من خون و سخن بود
زره نرودم ز اهل کپش به
دل ز جنگ بگشایدم شد جو شک
که رنگ صمغ خانه چن بود
و فسان عروس می زوشند
زوش خوشم بنیده باو پای
بیزین بر نشستم گنم ترک نشا
بود ز بر روی شاه گنم کز
بناید نشستن ز پا که دست

جو تا جر نشیند بمشوق می
خندد که باغبان زیر شرف
هوای جهان گیرم در دست
سکندر گرام و ز بودی بجای
پاموختی مجلس آرا پشد
سکندر جهان را جو آسان گرفت
ارسطو جندی سطرلاب سخن
بلکت همه کارش آراشد
با حشر شناسان ندانم نیاید
بود رای روشن ارسطوی من
فراختت روزی بدین وقت نگذ
بود روزگوتاه و منسزل و ز
و یار بزم ملک من شد همه
برغم که لشکر کشم سوی شام
دم ز مهال چسب زغم

۱۱۰
رود و سووش از دست مایه ز
شود روزی زناه و کفر سراف
کینه هم آوازم اسکندر
بریدین ان شیخ و بازوی را
نشستن برید می برخواستن
با مداو اخر شناسان گرفت
که بودند سر یک کرمانیا کج
بناست نشستن برخواستند
خداوند اخر تر بود کاسار
مدد کارین ز نور بازوی من
حرامت با سکون در یک
بنزل رسم اگر کنم ترک آرز
بلک عیب می بوم مزم
کم صبح مروانیا ناز نام
پرسن بزند آتش اندر زغم

کنم آفتاب و در کج تجلی
یزیدی مروان و خاص عام
بوسم قدمهای سغیران
زار و لاج پاکان آن سرزمین
و کوزه درین بر بر فرشته سال
چو پایان پذیرفت کفایت شاه
سپه سروان حواشش خفاشند
کای بهترین سیه کرد کار
جهان جاویدان در پناه تو باد
درین بلخج جوان جویس
بهر چهر فرمان دهی بسنده ایم
وران سچن قیمت فرماندهی
بنویس تا هفت سال در دست
ماندم نشاند کردون سلم
بفرمان نویسی هیچ سپاه

کشم اشعاع حمین علی
بزرگم از عرصه ملک شام
چو منی نغمم با لم بران
چو اتم مدوست مقصودم این
چکم دارم از حمت چامال
شدند شش گوی شمشیر
بیوج منایش با آسند
ترا باوشا منشی پایدار
مکلف نیز جبر سیاه تو ما
محمدا کار کند فرمان پذیر
در بندگی نیز شش زنی ایم
که سکر کنند ساز آن بزم دور
بناید کسی از کس تو شربت
دو پر سخن آن جا یک قلم
که سازند بهتر ز را قلب کا

کز آینه کرد آتشی سوی شرق
 کز گاشخو تا بسهر چه
 حاصل گذارد من زل بود
 فرستاده ز بران شیر خیز
 که فرزند فرخنده فرستاد
 رود زود مانند سبیل دمان
 رسون کرد شد بخوارزم گات
 که لشکر ز خوارزم چون کنار
 با همک بر سر آرد روی
 رسون کرد شد بجا بل زمین
 در آن جنگی علم بر کشند
 رسون کرد رفت از آن استان
 کزان بسز زمین نابکران کج
 جو این شک گشتی تان کرد
 بنود احتیاطش با خضر شناس

کز و کرم رفیق در آنوقت قری
 مهران در آنند چنین در چنین
 برارند از راه تبسیر کرد
 بسوی خراسان فرستاد تیر
 که ساید بجاک در شش ه پنج
 به تبریز از جانب شش سمان
 شتابان جو ما هی در آب نوا
 پنج آورند از سپه کاران
 بدر بارند سیلاب جو
 کزان بوم برنما بابل زمین
 با همک به تبریز لشکر کشند
 بشا باج ستم دل بیستان
 به تبریز آرد نزدیک سر بیخ
 جهان در هیئتش بر آورد کرد
 که سازنده اخرش در است پاس

برای خواب و بصدق در
دو رو پا و کاب سمند
برآمد خوش نوازندگان
ره رقص انگشت زین تا
بر برش پری پیکر نازین
مذاواخت از هر طرف برین
فروشته پرچم ز طوق حبش
شستابان شدن بر یکاب نام
نواخی شینان آن حاجت
دیکنان بر میان و شست
سعی فرست آن جناب نوا
بخشد آن خیس نیم عدد
بداد و پیش آنجنان اشکری
جو در صدم جام زد بارگاه
هوس کرده مهر پاره قرلم

با تهنک رشن میان کرمیت
شد آن آغاب سعادت مند
بهم ساز کردند سازندگان
عروس زرقاص شد با پ
نقاص جو گوشتان در زمین
زمان زهر سو سهی غایتی
شدن فتح و داد و پر حبش
ز چون گذر کرد و حیوق نام
پذیرفته زبان داد و نهایت
بسنجار بازارگان بشد
سلامت ترازو روان بجا
بخشمتی از رعیت مدد
گذشتی سلامت زهر کوشور
شدش تبه بار که گویان
زمین بوشی شیخ الاسلام جام

جیشی که دریا می رسم یعنی
 سکو بنده قطب زمین زانو
 بنی فرود آشن او و گردش قبول
 از ویامه دین حمد نوس
 سر کوه برشس همان نوریا
 عصایش حار سپهر مکنون
 پی ز نورش جو ز جنت اسما
 شتابان شد آن آفتاب بند
 فرود آمد از زووه عنبر زنا
 خضر بود سقا و درگاه آن
 در آمد بان روضه جان شست
 کور و خضه سبسته پر زنجو
 بود طاق و توان طاق پیش
 جو کرد آسمان قدر عالی م
 برون آمد آن ماه نو کاسته

درش کعبه آسمان زمین
 چه قطب زمین قطب هفت
 در آن کعبه پوشانده است
 وز نو سر زده بحر نعلوس
 جو پیش بر تلو طور هفت
 منده نیمه آسمان زمین
 ز سبوح او دانه کرد آسمان
 که کرد در خاک درش بهره مند
 بر آن آسمان سو در و غنایند
 فرشته ز پر رفته راه آن
 قامت ندیده شد اندر بهشت
 وز آن جسته فردوس جنت
 شده پایه طاق و تاق پیش
 حواف جنان کعبه را نام
 بسی اند زمین بوسی راسته

فلک را بر نیز قدم پست است
بدوان قدر نذر و نقد و بر است
کدیان آن در تو انگر شدند
معنی پاننده کردن
گرم کن پاک نفع و لطف

که پروانه مستح در دست است
که شد فرض بصدقه خواران گشت
سمه زره با محس را نور شدند
جو عیسی بدم زنده کردن را
بر از دم جبر و از بان شکست

پیش و پستادن طهرن از سر قدر روم پیش حبه
بهر قران و شکایت کردن از قیصر

چنین گفت سیل کبی خرم
با تنگ بر نر شد تیر زرو
بازگ زمان مهر کرد و کس تیر
هوس کرد آرام گاه سپا
بر نواخت از خیمه و یک زن
تو باغش از جنت ناکاسته
که ناک ز باز بجم های نجوم
دوست داده سوی آن آستان

که چون در گذشت آن قیامت
زمان تابع رای تیر زرو
بر طراف تیر ز شد زره
تو باغش آرام گاه
برونی بین صندل آسمان
زگر باس شد مهری راسته
ریش طهرن ز سر هر دم
زروی رسانده صد آستان

که قیصر بود و نیت سخت تو بن
 بان کبک که کویاندار و نیاز
 جو دست و داری و روان
 جز افس پر بری چهره گان
 پنجدش این خبره کی در
 بزانو در آورد ز پا و سپر
 که بنویس از من بفرست سلام
 سر نام را حد بپوندن
 کن از پیش که در نشان خان
 که ای قیصر این سبب بلغم
 با عدای بن می کنی اوست
 بران مدبران سرداریت با
 شنیدم که داری هوای شکار
 بگردان زین کار تند سپر را
 میا و در پان صد که ترک تاز

ز سر حد آرزو کرده بلخ
 که مرغ حرم خواهد از بهر
 که قیصر زور بای و جسته در
 ره فتنه و جهنم را آب زرد
 که روی ز شمعش فروز و
 زده کینه برست کای چو بر
 سلاهی باشد نصیحت غما
 طرازش بنام خداوند کن
 وزان نیش که بر بز کن ز یاد
 ترا با و پابنده است بلم روم
 دران کارت بیز و بهر پاس
 زاندا کس بی نیازیت ما
 که بر صید کاوه من آری کذا
 پریشان کن کور و نخچیر را
 بر غا پانم میسند از باز

مکن کز گداز و بره روم
با در مقام خصومت شبان
شود قریب کم گراز ملک روم
بجز نام این در ورشتی مکن
با محرم و زیندن از کین است
نداریم با تو سر و شمنی
کنند ار که عاقل جی خویش
کسی کو با اندازه اش پانند
چرا آن گند عاقل هو شمنند
چو اندک سهر مقدار خویش
چو نیکو کنی با تو یکنو کنند
ز شر و نیر و دو مالک رقا
خوایم که این جامه صی پین
پندیش از شیخ خوینوزن
چو بس مادم ز شرقت مید

مبادا که آرد شبان مردم
ترا بروی کو حکومت شبان
بخواهد شدن شنگ آن خرم
مکونی توان کرد زشتی مکن
ز تیزی شدت تنگین است
تو هم ۲ دوستی نشکنی
ز اندازه پروم سچا خوش
تواند کزان پاس با ناند
کاز کرده خویش پند کردند
پیشان مکر دوز کردار خویش
بر دم کنی رو تو رو کنند
شود لشکر کشته ملک خراج
ن تیره کرد و با تنگ کین
به پیرسز از آتش تیز منی
زوغش با قصای منوب سدر

به نیروی بازوهای دست
 ملک مسند زاری بخت مرگ
 بر آورد چون کوس طعنه
 بر آل مظفر طغیان یافتیم
 بغض حق بر دیم ز باجا سینه
 ز عازت کوی آتش فرو خیم
 سگاییم غمان جسته بگریز
 بندوستان بر کشیدیم کوی
 همه سر فرزندان هندوستان
 چون شد ریش از خندان
 بستیم تاج داران مانی تبار
 با پادشاهان رؤسین
 ازین سر فرزندان قلیم کبر
 تو سرجه با سیت کردیم پیام
 به پرداخته شش شش حرم

گرفتیم ملک فراسان دست
 زما جنت انعام کویان برات
 تزلزل در آمد بکس بر
 بر سلم و بگوشتان آفتیم
 نهادیم در دوستان ریخته
 بگلگزیان عازت آموختیم
 بکشیم آن آتش تیز را
 همه هندو نواز دیم آهوس
 شدند از غلامان این آستان
 مهابات کرد از غلامان ما
 برین آستان نزل نمود ما ج
 پس زدند شمشیر و انگشتین
 که بر تو شمشیریم بهرت پذیر
 تو دانی و کبر بعد ازین و اسلام
 شد از آل طغیان شش نیت پذیر

سندیده باد بسندیده
صدق و از غاموشی آکنده بر

خود را اول غسل را دیدم
برون استخوان درون پرز

نامه نوشتن صاحب قرآن تکبیر پنجم بایلدرم
باز بنید قصه روم

جو آمده شد جای نام اش
سما چون همای سوسه بام روم
جو در روم آن مرغ فرخ خلق
بعوت رسول رسالت بر
جو فر رسالت زبان بر گما
شد از نامه معلوم پایان گما
نش بند روی قیصر جناب
که دهشت نگردنی مستکلام
بنودی که کز پلچی کشی نبند
ترا خرد مندی پنداشتم
عظمت کرده اندیشه در کار او

در آموخت کفایت حکما اش
فرستاد خرم شه مرز بوم
ز بهر شپسین فرودشت مال
در ایوان قیصر هفت نشست
در آن عهده که عرض کردم جو
بر آشفست قیصر در ایوان بار
فرستاده را در مقام عتبا
ز او ردن آن لجن بین نام
شدن یکبار از کار تو پند
وز وجوشم فرزانه می آستم
نه آنست آیین مسجرا او

فرستاده سویم غضب نامه
ز تندید طغوش آراسته
کنده کاغذ کاغذ کت پست نند
بکرگان حشیکرین کاو زور
سپاه ما آورد در حساب
که کوی یوزن کرب پرورده
کنند تیغ کفار کس نشناس
بلکویم زان هندی پست بنا
خود زندگان مظفر جانند
دوستت تا چک ناکو کار
ز کنده شکن عوز پستی بر
جس را بید آن قوم را بنام
ندانم کج و آبا کس من
من آن سر بر زکم که شد توان
نشیننده مسند بقرم

بهر سطرش از جهانت کما
ز تو نفیض انجام بر آسته
که جنب کیم میان ز نور نند
مگر کرده نسبت بر پنج کوی
بان پوست پوشان چو چین کاب
جرا سوی آن نوبت باید شدت
از ان رای ستم قیاس
بتقاس معین آید بحار
ز نسل کلام از ترا دو کند
از ایشان چه آید که کار زرد
جز نام کیس بر نزل بهر
در اعدا و کرون فراوان شود
ندانسته تویق و طوایف نا
تاچ ملک قدر من آسمان
طرا زنده کحت اسکندر م

بود پشت بر پشت من رخ دور
به مرزست آبی او را مقام
مانند داشته همتا شکیست
بر آنم که رانم بر سر خویش
برم رو میا نرا لب بجای او
شوم بی ترود و بکشش روان
علم کز نداشتش کشتش
روم ناب بر تیر نزان پشتر
برم آنگان فتنه بر سرش
بپرداخت زانگونه جندان سخن
رسولان از آن بجز منفعل
رسیدند آیدگان ناسکفت
ز پنجم قهر توان عرضه داشت
ز حال آن رومی تند خو
جود است کان گفته ناکفته نیست

سعد تا بادم شده و شمشیر بار
که داند کاشش نماند نام
کدامین بود جوشش با کشتش
کرا و پیشش یزدنم جنبه پیش
کشم کوه در پیش دریای
برم ره زانرا سوی کاروان
برم موع طوفان سوی آتشش
ز نم برر کس یغوشش نیشتر
که نختم دهد با موسم از سرش
که جبران فروماند جوع کلین
برون آمدند از رسالت سخن
ز رای خویشش بیاری گفت
ز برخواستش می توان گماشت
مکشید ایشان بر سید او
کهر با آن درج ناسکفت

شد از این چون بگفت سزای
 بهم برزد آن شد به جوش فراغ
 به پند بر خود چو چسبده ما
 که قهر بک بود تیر موز
 ندانم کرده برآموزش
 در آن ملک قهر اگر چه بست
 اگر گوید او سکندر ورم
 سبهای شاهان برین شهر دست
 من هر چه از انب نامم
 مراست امروز جندان جنب
 سب نام کس از میسج بخت
 اگر برترین جدا و قیصر است
 رسیده اینک نام سلطانم
 چنان شبستان بوز بگرام
 زمین باید کشت خانی بلند

رسید آن سخن سزای
 شد از دو و حیرت پریشان مانع
 زبان کرد شمشیر زهر آبدار
 ره اشقی کی کند پای لغز
 که آخر سازد به بدروزیش
 ز خدام ما هر یکی قهر نسبت
 من امروز صد سچو اسکندر
 نمی یاز من سب نام جت
 شد از سبب کرم منگام
 که عاریدم از شمار سبب
 هزاران سببش برینش دست
 همین جدم نیز بوز برانست
 بیگانه کشت فراخایم
 باویم سبب است منم
 زین فوج بوز بخانی رحبند

ترجم بجا قان بوز بخا هست
زمن نام ترکان بلندی گرت
که کویدر عاقان فراسیاب
جز این نیست معنی خرد تراود
کسی که باشد جوئی حسن هوش
زهی عت عالی آن پسر
برده کسی که نازندگی است
که او نیک شاه خسریده پدر
بود پادشاهی بشیر و بس

مزاران جویان و چاکر است
زمن کشتان آجسند خدایت
که کبر در نفع و زحمتش است
که من نفع مقصودم چه بود
بود از نسبت نام خواندن نفع
که نسبت بدو کرد خود را پدر
بسی حدوش بهتر از زندگی است
که آنرا پیر است کبر و پسر
پیر است ثوان کرشن گرس

در وصف صاحب قران پسواستن رخ آن و جز آمدن نما لفت
پادشاه معرور و رفیق صاحب قران بدان جانب

ز سگ جن کاک نام نوز
که بر خن کین ستانان تر
که در وان چند ابروی داشت
زمانی که با سرخی یار بود

چنین او آرایش روی دو
ز کفن قهر و جان است پر
که بسیار اندیشه در جوی داشت
نظر با این سزاوار بود

بگشا برزند سورش ز نامی
 به بند بر پس ز بارگاه
 منجم در اخر نظر دوخته
 گران شد ز پایش مرصع نگاش
 دم جرم کاوم کاو دم
 روان شد بسواس در بامی نیشل
 ز بسبار عین جوش سپه
 ز نظاره آنچنان شکری
 در اندک زمانی گرفتند بگند
 بریند سوسان اسقام
 که در ای مهر از هریق هوای
 جوا که شد از قصه فاقان نشن
 که آن کم خرد جرس بی نژاد
 ندانند مگر شرح و پناه اش
 ز بد اصل امیدواری خطاست

چنت کش آرد چنت بجای
 در اند چننش درین کارگاه
 جمل غ طفر را بر فروخته
 بر آمد کج برع بلند آفتاب
 رسانده بگردون طرا قاطم
 همه مع آن نعل پوسیده پیل
 نوانی سبواش شد حشر که
 فانداز حسرو دوزخ درین
 نداد آنچنان کش از درنگ
 فرستاده آمد از سوی شام
 عنای شب در چست آنرا
 شد آن ابر غرنده آتش نشن
 ز هندوستان پس را باو داد
 که او هم غلامست هم خواج
 دوزو او شتم یاری خطاست

بدونان بود جاها ناعتمید
خداوند اگر بخشدم زندگی
برون آرمش باد کبر از دمان
ز طوق رکاب بزرگانش
حاکمان اندیشم شامیش
وزان مرز فروختن چون کام
بشام نذر شد او آن ریشخز
شدش مغفای سپاه رخ
کردن و بر سران سپاه
شبانده پیش از نه خیمه سوز
چو زود و در سر در کار
یکی تلمه دیدگر محک
بسد کند زورش در تیز
رسانه عمارت باشباه
زده تا با همی شن متحصن

بسوز و جهانی جوشد نماید
و کرباره فرمایم شس بکنی
وزان دیو باوش نشانم جران
کنم دم بدم غن ذولانها
کندر خونگی کم همیشه
عنان به نیت سوشی ممنت
که گروز نهیبش قیامت کیز
برافروخت از آتش کینه
جو گو کب و لیلان شکر آده
چو فروز نون در پیش رو
علم بر کنار با بستی صحار
از و داشت این گانه بین
مکت بسجودش بخاک ریز
بایش خندق صیحات
زیوان و طاق کیوان نخل

بود بوج و باروش یک کمر سنگ
 حصاری جسیخ برین تغان
 حصاری جو کوهی بفرود شکوه
 یکی سنگ نارا کشیدن برود
 ازین شد کوهی علم بر سید
 زمان لادزار مست پر امنش
 جواله ز سر پاره سنگی بود
 در موه سرد کرد اولالما
 کندیهای سنگ نکرهای سخت
 مثل گرسلی دور و ره بد
 پندکان آجوه شیرین همه
 جهان سوده اش لنگره بر سپهر
 تخریق کنگرش پیشگی
 ز دیوارهایش برآورده
 بنیانش شوان بهالانگاه

سپهری برآورده از سنگ کجک
 سوی کنگرش کن برده کمان
 که دیده ز سنگ ترا میشد کوه
 جوحاری سنگین آورده مون
 از و پاره پاره سپهرهای منخ
 کزان سخ خون ریخت در دامنش
 سپهر مفش بلند کی بود
 ستاره بر اطراف او ترا
 دل سنگ غار دور و لخت
 ابل را از دست کوه تیر
 ز پکان کین تیر زندان
 کز باغ پاپه گذر کرد معمر
 یکی در شرف در شریک
 ستاره جو دستار نظاره کرد
 که حد نظر منیت جز نیز ترا

ز پند در خدش چو کدلف
ره خندق آن حصار حصین
رسید از قضا شاه کشور گستا
یکی مدبری بقیش نام بود
بمضبوطی قلعه از راه رفت
ز نا جزوی راه طغیان سپرد
بندی آن قلعو دوش نشسته
نذاست کان سر بندی کو
چو شکار بر صیدار و کین
پر گاه را صحرای آسمان بر
چو صاحب فزان آمد از روی شام
ز نا جزوی از درون حصار
بر آشفته ازان قهرمان زمان
بفرمود تا قلعو را بی در کین
بیان بی توقف بی کار کین

میخط است پرانش کوفه ف
که شد کاو چو پیش کاو زمین
بر سپکار آن قلعو آورد در
که نوبت زنج الی شام بود
مگر ناخرد مندر به نشت
رهی آن بجان مرد نادان سپرد
که اندازدش سر نکون در نشیب
بود پیش جرج پیرن بی شکوه
چو بر آسمان صحرای چو پیر
ز بلا و پایش کینان بر
بفشاره قلعو بکشتا و جوشم
مکنند منگلی سوی شمشیر
که از جرات کس بیرون کا کتا
نایند صمیمت بردان جنگ
شتابان شدند از بی کین

و دیدند بر باره چنگ آوران
 ز بالا و پایین و وصف روبرو
 ز بالای قلوب فرو گشت سنگ
 مکنند سوی چرخ سنگ را
 شد از آتش غلط سنگها که گوی
 و ایران بجز آن بر نگریده تیز
 فرو گشت از بارها خارا
 شده آتش غلط بر زبان شارا
 همه دو و سه خط بر این سنگ بود
 پلنگان شیر افکن کینند جو
 با نو و خرو شبیدن کارزار
 و باوه ز دندان و دو وصف زنا
 شد از راه سنگ باران تیر
 در آسمان شورش ادرس
 ز نیز از شد زاده رستم رسید

بهم از پی کار کین یاوران
 بهم آسمان زمین کینند جو
 ز پایان بر آمد بالا فذنگ
 ز دندان در کین در چنگ را
 سرو منور از سنگ ها و او
 ز یزت فرو بسته راه کین
 جو در شراز جحف سیدار
 جهنم شده از شرازش حصار
 جو بر کین باران آن سنگ بود
 بچرخ سیران کوه گردند روس
 بر آمد برین لاجوردی حصار
 جو غنچه شیران همه کف زبان
 ز خون یلان سر طرف ایگم
 که گردی بش آسمان یاورس
 بر اندیش را شکل غم رسید

بان مشق نور پوست شیخ
بریا جو پوسته شد شاه رود
ز طراف شیران بر خاش جو
پلی کنن نقب بسته فشد
بانک زمان سبجو ز رنگ
جو ف جو کردید آن ز بر کوه
وزان نش نطق اندو حشد
بزیر حصار آتش کارزار
ورا فادو حشد بدیوار نام
برون آمدند اس فلو حشد
کفن باز کردن در او حشد
بدرگاه کیستی پناه آمدند
کردهی نخل آمدند شس مطع
جوشه زاده را دید شاه جهان
گدشت از سر جرم مقب تمام

بله شتری ز کرد بد ج
ازانش بسی مویع عزت فود
بت سیر آن قلو کرد ندر و
زمین بفر کور عدو گامشند
تبرها شدند یک یک
پک بار کردن کردهون شو
وزان غم را خان مان حوشد
بر آتش نشسته در حصار
وزان جابرون نشت نامونج
ز کفشار و کردار خود مفضل
شک ندامت فروریشند
بامید عفو گناه آمدند
شاد و رحمت شامی نشان
کر آمد شیخ گناه کن
بگفتا جو کرم از نوا سفام

جو جگر شو و خشم پیش کسی
 بدشمن گوئی کن ای نیک کیش
 کوزش پنی سر را کنگری
 مژ جو کشت آن حصار بلند
 من ای بنب بھر عقاب تافت
 میمان آن کوه پیش آمدند
 جو دیدند این فرزند کیش
 معنی پانف سه ساز کن
 جان در زن آتش که سوزم د

بزاز مقام است مفوشن سی
 که از کوی گند کار خویش
 بسیج که از عشر مندرک
 بود است از آنجا شده از چند
 از ان مزین اورے کام نہت
 چلن غلامان خویش آمدند
 نماند سر بر خط بند کیش
 برویم در پنجو دے بزرگ
 وزان سوز و جشم آرم نمی

جمع شدن لشکر شام و ایمن تاشان در حلب و مشورت
کردن ایشان با یک دیگر و سپید ایمن تاشان

سپه دار جنب کیر اقیم بخش
 کوشه را جو آمدن بشیر کین
 جز شد از ان قصه والی مصر
 فرستاد فرمان بسیج تمام

بکشورستانی جنین است نفس
 بهشتی عقاب زیر کین
 که آمد غل در حوالے مصر
 بکردن کسان نواحی شام

گردد از اطراف رود و جلب
شدن عام کشت گاه و مشق
در آمد چمن غلب و در جلب
ز کشتن از کوه و از کرک
نقص عجازی است که یک
سمه چغ کشند کردن شام
یستی نژادان نینه کده
بر آشد بچمن در جلب
مژگان نامول تیز هوش
کوی سر فرازان شاه نژاد
باین کس مار بود یا در
بمذاخری آسمان صورتت
فاندر بد کرموک . عظم
مکوه جو و ترک پا و رگها
ورا قیام توران بنیره و کجبت

بمیز نشد از تر کبیل حب
که در کاریدان کین است عشق
وزان ماند فیض جلب و در جلب
رسیدند کردن کشتن یک یک
ز سر مرز شیران و سر بادیه
بی کار کین جلا را اهتمام
بهم چغ کشند نوزان نژاد
سر سر فرازان چمن جلب
رسند این جبهه ممکن نژاد بوش
شمار از من این سخن یاد باد
بناشد جو و دوری سپهری
قیامت سگوهی قوی لبت
قوی تر بود از قوه جن جسم
میدوه جو و دوری آفتاب
ز چکنر بیان بگزفت بخت

ز دست سلاطین بران زمین
زور باجه گنگ تا بسند
بسی پادشاهان عالی جناب
بس غافلانهای نوکهن
بیزه باو باشد از عقل و دور
همان بر که با او مدار کنیم
درم راز نامش طرازی هم
پایین جلد نماید که آن ابر تیز
ز سلطان مهر و زواری رم
تواند جوایسی باو کارزار
کسانی که بودند از اسل
کرد هم که بودند و راز خود
که بغل نرزا آسمان نباشد
ز سنک و ز این بنده استوار
و باز هم که بود در سنک

۱۶۱
برون کرد شمشیر انگیزین
شدنش ز بون جان داران
شدند از نرزش کجانی
از چشمش بر فرما و ز رخ و
زینش رسد ملک مار اقصا
همه بندی آشکار کنیم
وزان خطبه را نیز سازی و
بهرانی بگر شو و ژاله ریز
ندارند پیر این موم
ولی همچو او نیست در کار
نماند بر قول او جمله کوشش
کن را باز چه کردند و
بدیو و بدو توانان نباشد
برایشان کنید تر و شمشیر کار
رزوی زمین بهترش بر خاک

بردی یا شهبه ره عالمست
سخن ناپیلز نینه زه نیر کرد
ترا که شود جامه تاراج به
بمیدان عزت از کجند
اگر در زبونی بود سود ما
حدیث تراش سود مکر
بران را نشان یافت از خور

پندار کز ترک در کین کجست
جرا با بد از مکر و تدبیر کرد
که باشی ز بون کس مانج ده
بسی خوشتر از بخوشتر مند
بود بستر از بودنا بود
بسی ترش از گنجت و سوز
که باشند در کار کین استوار

تجاریه کوآن صاحب قرآن زمان باش که در میان و تپه
شدن شایسته و مدح و جستن از شاه مهر و مهربان

ندکار پرواز این اورس
کار کار عتاب صاحب تو
عنان تاب شد سوی مز طلب
در آمد بجز حلب ریشتر
بچند روزان بوم و آرام برو
یقین شد جو بر نام و از ان شام

بدین کوز این کین اورس
شد آسوده بان سپاه کون
بشورش از آمد مجله غضب
بران بوم بر آسمان مشنیر
زا سودن آغاز و انجام برو
که آمد بمیدان سپهر اشقام

پسه سردان سپاه ۲۶
 برون آمدند از حلقه بیسته نه خواه
 فراسم شد از شام چندان
 سیم روز کین شمسوار پهر
 بود برین جنگ زپناخلم
 و کبراره تورانی کامیاب
 صف آرای شدش کرای ترک
 دلران ز مغر نرفرا خشد
 میان بسته در کین دشمن جم
 بیمن سپیدش کر کامکار
 شدش تا جورش از هم گنا
 سیما نشان شیم فرخنده فر
 ابا بکر خوان قیس آرای شد
 جهاشه جا گو سار سپاه
 بایشان گروهی ز نام آوران

سرا پرده پروان زونداز طلب
 که بزند بر وجهه کیه سندر
 کران خیره شد وین مه سراه
 برافراخت از آتش کینه بهر
 بر آورد رخسند و شمع ازینام
 کران کرد از پای نصرت کباب
 کین ای داری بنای ترک
 تا غز مغر برافرا خشد
 زده در میان عطف و امین جم
 رقم زد پیکر انشه نامدار
 زهی آن خسته و واقفان
 بایشان طلب کار شیخ و ظفر
 بنام آوری قسش بای شد
 بجو و خان پروان کینه خود
 شدند از پی کار کین باوران

بر فیض شتابنده سلطان حسین
تقلب به شاه کستی پناه
جو کوشی همنشاه و قلب گاه
زه صفها علمهاش سر بر زده
بر پیش صف دشمن از زین پیل
بسی ناوک انداز پولاد و نو
نشند بر پشت پهلان شد
دم نای بر فرست چون گرد با
خسب روی بختن پس شد
دم نای می برد هوش از دماغ
یکی آتشین جلد موج ریز
دم نای رویین مغز در حشر
خم روی بر پیل کردون شکو
وزان سوی کردون کشان او
زبری شخسری مدو خواشد

کرد است بر فاش را فرغ
مر علم کرد خورشید و ما
سر کوه را ابر جتر سیاه
در خقان زدیوار کین سر ز
صفی بت کیتی ستان جند پیل
بسی آتش فروز پند و نو
که کرد بد اندیش در کینه
در بخش از آسمان بر کشاد
سنان چشم سیار و پیل
عدو را همی کشش شع جران
سوی شایمان برد موج ستر
علمها ماست از زور نشتر
خوشان جور عدا ز دماوند کش
عوب دار بشد صف بلب
برسم از بشکر از آتشند

دو لشکر بیجا و گاه آمدند
 بر آوردنای خروش و دشت
 بر اسبان نازی همه جلجلی کرد
 ز سم ستوران سرد و سپاه
 جو معنای کین آوران ساز شد
 ز مرد و طرف سورن نهادند
 بدن آهنی شد ز پستان سی
 جو کفگیر جوشن ز پستان شده
 شده سینه صد ذوق پکان گران
 ز بس خن شهابرون آید
 سنانها بخون ریز در کار شد
 سنانهای گردون این سیرتیز
 دران رز که نشسته شد بزند
 نمان گشت از سختی آن مصفا
 سر نیزه پرولان سینه سموز

بخون ریختن کینه خواهد نمود
 بجای خرد را دم نای گشت
 بجای نیزه ناسی جویار و ک
 تر لرزل در آمد بیجا دگاه
 در فتنه از طرف باز شد
 هر زمانه بر یک دیگر تا خندند
 بجوشن نماند احتسب حاج کسی
 ز کفگیر کفگیره جان شده
 بخون ریختن تیر از سر کران
 میان و وصف جو خن آن آید
 ز غار سنان و دشت کلاز شد
 جو ترکان خوبان بخون تیر تیز
 که رحمت نیامد بر نیزه کردند
 مروت جو سیخ در کوه نمان
 شده جاک ستمشیر با تیره و تو

اجل آمده ز آسمان بکنان

بنار سپهر رفته تا مهرونا

ز خون گل شویج بس کلاه مصفا

سم باد پیاپیانشن فوق

پذیرفته پینا و مردم غل

ز یک شسته افتاده بر خاک را

نشاده سر بران ز جهان بله

روان کرد دریاخی خون حکم

ز سوس بر افکار با کوی جان

بر آورد کز کرامت بادوش

سپاه عدور استمشیر نیز

جهان شاه و شنده زاده سلطان حسین

ز جاباد پیاپیانشن

غافل در آورد راه سیتز

دیران مسم از ملکگاه سپاه

کین کرده در کوشهای گمان

زین بر سر آسمان بسته را

فرورفته اسبان در آن تا

سر سرگشته انزده در ریز پرا

گمشده شده دستگاه اجل

شده موهن بر فکله عرض کاه

ز اسب یله بر طرف کله

شمارد در باغ نزاران نسک

جهاننده نوسن جویتزان گمان

بر آورد مغز سر نزار کوش

در آموخت این رسم نیز

رنوی جوانفار جوان شین

بخون خاک میدان در نشند

پیکار آورد رود در کیز

دوانند نوسن باور کاه

نماند ترکان با بواب رسو
 بلان بواب حقه در خون خاک
 زره بر تن مرد خون بگشت
 نه در نیزه با نشان مروت شمع
 شده کرد بالمش سپهر با نیشنا
 دلبران شاهنجه در و کما
 جو بد بد بخل بواب کمانه
 ممانند سپهر بر تافته شد
 کز زبان آخر سپاه بواب
 عرب در کیز از زبان رسته
 از ان نام در شاه میان شترک
 بهم در شده بخل اهل حلب
 کز زبان شدن دولت بخشان
 محسن بواب را جازه دوان
 ز اهل حلب آن قدر گشته شد

همه تر خشم و همه جنگ بوج
 ز شمشیر ترکان بگر چاک پاک
 جو بوابان کرد فنا بخت
 جو ماران مرده نه مهره نه زهر
 بصد در دو غم ز بر سر با نیشنا
 بجزرت بگفتند در نیشنا
 بشدی آرام سکند و کوه
 در غایت کمان نیزه شتافتند
 سراسر بگر گشته و خنک لب
 جو خاشاک از موج سیلاب نیز
 سعادت کز زبان جویشان نیز
 دران قوم را روز گردیده است
 شده بر کون فقر و گشتان
 جازه روان بی جازه دوان
 کز آن گشته هر سو و هر سو شده

ز غلغول سیصد سی هزار
شدند آن کیم گشته و دستگیر
ز سنگاه اعرابی مرق و آ
جز بر و سوی دمشق از طب
کاز موی آن تیز و ریای خون
جو آمد بسوی دمشق آن خبر
سران یوب ایچن گشتند
نوشته در حین سلطان مهر
ز سوی یوم گشته عارته
بلک طب زنده گنای گشته
ز پند و مردم گشتان مغل
کمر هم توای و برین کارگاه
چا شاه با شاه هم گشت مینت
نار زتاب شدن جا کران
نورای کمر تاب ناور و

تف شد شمشیر ز سر آبدار
چه بر دل به پهل چو بر نا چهر
برون جنت بر تیز برقی بود
ز آسب آن منته کینا لب
بچون کسی نده نادر برنا
شد از پیم آن مسم ز بود
بتدیر آن کار پر و احشند
کای بر تراز تاج و اران مهر
کاز سبتش آمان گشته
تا شای شهر و مفضلش بود
بر افتاد پند و مردم ز کل
کنی بند بر سیل غنزه زاده
بر با چو کوه هم سنگینت
ز خورشید بر هم خوردن اشتران
بمیدان تو باشی هم آورد

جویار بود که گور زنده را
 بد قوت بود با شکر را که سید
 جو دریای گمان در آید بگوشش
 جو بشیند و آری مهران پام
 سران عرب را بخانشند
 کای جو شمشیران معری مقام
 گرفتار قتلند و غارت گری
 ز مرق زمین آفتاب بنو
 بجز جارسید خنل بو بنده اش
 مراد سرام و ز سودای اوست
 رسولان را بدم مغرب زمین
 ز مغرب زمین شکری کو ساز
 بر آسپ لار معری سپا
 اسکسین تجل برون از حقیقا
 ز اسبان تازی بجای و قحطها

که پهلوی زنده شیر غنچه را
 که باز سیغندش در یاد بقیه
 خردشیدن یناغاید بگوشش
 شد ز جام ندریش اش تیغ کام
 ز روح لا آبی جو اسرفشانند
 شنیدید حال بقیان شام
 ز تکیه سوری در آن توده ^{شکل}
 با تنگ مغرب شده تیز رو
 نه پوینده مانند رو بنده اش
 هوای کاشای سپی اوست
 شتابان شدند ز لب زبون
 که توان شمارش بمرور از
 سپاهکی توان بویش بنگاه
 ز خود ز زانند و وزین رکاب
 فرزند ز شمار و برون از قبا ^س

ستوارشان حمایزنده نعل
سپاهی برآست مصری نژاد
دراورد اسپ سی بجهر دمشق

رکاب ویران وضع مجلس
که رفت آسمانرا سکنند زین
که بان اسپ هرین بهت عشق

زمن صاهت توان بجنوبت و عشق و کبریا چنان است
معه و فرخ و عشق و سپهر بلاد

رقم سپهر این بخش خاطر چند
که چون از حلبش در مرز افغان
سجایی با ناز از آسمان
روان شد با همت گشته هم جا
در شامی رخ چرخه در دگر
سواران شکر گش پیش رو
هم را گرفتند و ماندش حصا
کردهی ز عقل یکجا مست بریا
جواز سایه جهر کهنور گشای
حصاری نبر بران زبون آید

مخونه چمن و است از شجر بند
هوای شوق آمدش دروغ
شدا شوب شور زمین زنا
بریزد بکن از سماکت اما
مخوشند از صیت آن تیغ و
که بردند پیش از شایگان
حصاری جو جریغ برین استوار
در آبخازده کوس یانی گری
رفین هم دیدند سرهای
ز راه هاست برون آید

خط بخش‌ها حبیب تو را نه
 بود سخن بدست آیدت بی نام
 بدی را بدست دیو خوی تو
 در آن خوش هوامزای پسند
 از بنا جو پستان کرد وین تن
 میمان نخص زره بند که
 جو زان منج شد دل تو از دست
 شد آن شمع بر حسب دلخواه
 وزان بس بفرمود آن کامکار
 بوی عشق از سر اتمام
 بران پرو لایان شملک سر بود
 وز بنا روان گشت بویا کام
 جو او در رسم زیارت بجای
 خزان شدن آسمان شکون
 بوی عشق آن سپاه کزنا

گذشت از بر جرم آن جرمان
 بود جرم کج بخشى باز اشقام
 طریق گویان نکویه بود
 شد آسود آن لشکر جبرند
 سوی نخص یکران کین کردی تن
 رسیدند جویمان فرزند کا
 سوی بعدیک را نذر کرد وین بر
 زن مردوش آمد غلام کینسر
 کاز خیل نام آوران همدستار
 شتابان شدند از ره اشقام
 سو بخت با و نیز یاد بر تو
 سوی روضه نوح پروردی سلام
 بوی عشق آمد آن یمنک را
 که در سایه اش بود دریا و کوه
 صف آرای شد از کران تا کران

قراول سواران هوشیار
با تنگ میدان ایران شدند
کشیدند جنگ آوران بجزگ
ز مرد و طرف تیر چو تن فرست
سپهتسی دران سخت میدان
دران حال شنیده رستم جویشیر
مدورایه نیروی بازو و کین
کروهی سوار قراول لقب
ز میدان نفا و ندر و در گریز
مغضنک توکان حجب کردار
گروهی که گردنشان سبکتر
شدند و تماشای هر کسی بود
که بکهر بیاست سر نداشتند
و کرد روز شاه سعادت غلام
فرستاد و نای سپهده

ولا در و ایران با نام نک
شتابان مهربان پلیدان شدند
ز توکان کمانها ز ترکش کشیدند
لی ز جان تن ز اول کسپ تن فرست
رستم فرسای نعل از نعل سنگ
رسید از قفا با نزاران لیر
شکستن در رسم بسیارین
که پیش آمدند از سپاه و پ
وجود بدندانین رسم پیروز
کردند و کشیدند شان بی شمار
رسانند ز نعل چاهن سیر
زاهل حلب شاه فرمود
ز سر با مناره برافراختند
بسوی نوح و امی مهر و شام
خردمند چو جان و بد

کرایه والی مصـ لرین پشتر
 بجای پندی ز سودای غم
 حکایت بجای رسیدن تیز
 سینزه کند عالمی خراب
 بسباب بخود کس تیز کسی
 که آه سویشیر آید و لیر
 بگو تر به از ار شود کینه ساز
 تیزه کند که هر چه جسران
 جو پهلوی زنده شیشه پولاد
 اگر بر درفش آرد مشت خویش
 جوامد و مقل تیزه جنان
 کوزنی که کین با پلنگ آرد
 کند همه چون از سر کین عقاب
 از آن آرم این مدارا بکار
 مدارایم ز روی ناکام آوست

من بر تن عالمی میختر
 که بر باد شد پشتر شکستام
 که بستم بقد تو سم شیر تیز
 طریق تیزه بود ناصواب
 شود زان تیزه پشمان سی
 بر روز پس لوی خود کام شیر
 معلق آید ز سیلی بازی
 برون آردش کم دو دوازده
 برار و خود از پنج خسیار و
 کنی هم خود آرزو انگشت خویش
 که آختر شود ما جز دشمنان
 سر خویش را زیر سنگ آرد
 بجا آورد جمد چاره ناب
 که رسم آیم بر تو دین یا
 خیالم بجز خرمشتم آوست

که با بایستی اینها بوده اند
نخواهم که من ز کدر استان
و کز نه بتوفیق یزدان پاک
پندیش از ناز و زگر زوی
صف سکونم و جلایه است
در آنده که دریا شود موج با
از آن قیتمی گوید و پسند
به تعظیمم فاصد که ایمنه شد
فرستاد بوجی ز ایمان شام
کدای عالم آرا کند که ایلم
کز از جرم کند زو شکر یار
بس آنکه سره او آن استان
و هر شاه که بریدگان امان
رسید پیمش با هزاران نینا
برایشان در لطفش باز کرد

بسی ویلانیست آسوده اند
زمن در خرابی شود و استان
کنم در سر جرح کز زنده خاک
و مشقم در آید بر بر میکن
خزایش آیین برینیه است
بگفت معلم کنی در تو را
جو کوش فرخ گشت آویزه
بموج شهنشه تابنده شد
پا بوس شاه سعادت غلام
به بخشا اگر ما تبس کرده ایم
همه جا که ایغم فرمان کدای
نه پشم روز و زره استان
بس از پنج روز و کز زین ز
پا بوس سلطان عجز نوا
به شتر بوفها نشان سرفراز کرد

نوست و دشمن خرم شاه کام
 و کز روز کین عاشق زرد و جهم
 ز جهان سبب شکست بنم بخت
 بدست فریدون چشمیدخل
 که تا کردون من زان پذیر
 بخش را بر جو کی سپاه
 کمان برد بر خواه سپاه
 برون آمدند اکثر شاه
 ز دولت جو کرد و گشتی
 سراسر خطا بد اندیشه اش
 از آنکس که دولت گریزان بود
 کسی که ز بخت دولت گد
 ز فرزانها شورش ایگنشد
 جو مور و جان شکری شام
 برون از عد و مد بر شوخت

سوشام جوین اقبلم شام
 ز سوز دل آتش برود سپهر
 شکست تارم ز هم بخت
 از باغ سوی غوطه آوریل
 نشین سوی شاه کردون سر
 نمان گشت و کرد حور
 که از و هم چندش مرز با
 که بنزد و کار میدان میان
 نه چند و کز روز کار بی
 بھر کار بر پا خورد همیشه اش
 برو کز و اندیشه تا وان بود
 پیشه و بد فکر میگویش بر
 سوار و پناه و برون یگنشد
 برون یگنشد از پی کارزار
 جو یک پان بر که درخت

و دیده ز دروازه هاشم نگر
نستان شد از تیره محراب هاشم
اجلش میانما برون میدوید
از آن فتنه عام صاحب قرآن
چنین او فرمان شمس پاک گیش
به بنمزد سدی برین سیل شد
به پتعل آهین شان لیسر
پک لطف کردن کردون شکوه
به پنجاه شش صاحب تران
بدستور عادت بکار غاز
ز بعد ناز آن شاه ارجمند
جو عشاق پدید بنالیدناس
براسبان صنوبر قرآن جلج
در اینک تاریخ جاننا زره
شده نیزه شمع برزم جوال

جواز چشم ششاق فرخ حکر
در آن نستان کرده شیران تمام
پسندان همانا که خون میدوید
جو گاه شکستت جیران رن
که با جان اشغال بر پیش خویش
کران آتش مشتند کردید کند
فرو و آمدند از ستوران شو
کشیدند در پیش سید جو کوه
برآمد فراز تل کامسرن
که اینده شد حسن رو سر فراز
در آورو پا در کاب بسمند
خوبان بچو لا کمر باو پا
جو بار صنوبر بر سر خود زر
جو زلف خم انور خم پر کوه
سر شمع را شعرو الای ال

ز سر سپو بر فرق کردن کمان
 بفرمود از آن کس لشکر تمام
 ز غلب سپاه پلین یار
 دو لشکر جو در حشر کرد و پرو
 جو ابر ز کوی سر اسر پندک
 در آمد ز سر جابنه صد هزار
 فرویخت پکان جو باران من
 بکلیک کوی پس صلابت صد
 ز خون شان بهشت جو باران
 پر های پر خون صفا کیکن
 سیه کشت از دو سپاه
 سر شوی در افشان شده
 تن هر دو ز بنور خانه ز تیر
 شمشه شمع اوده سد ^{خند} _{کام}
 جهان داز جاسبک خیز را

پراز منته جون کاکل اموشان
 پمدان رو نداز سر تمام
 پمدان شتابان نزاران نر
 شده کوه و دریا یک چشم جو
 جو قلندر کمبلی بجز یک و ننگ
 کمان در شقی جاجی بکار
 در خشنده جون برق میانش
 اجل از روی سر دم آیین ندا
 ز خون کشته پای ستوران
 جهنا و گل های و آتشین
 گرفتند بر آسمان مهر و ما
 پمدان سر اسر افشان
 ز ز بنور سپکان دران کلم
 جرات جو شیم و بقوت جو
 هم آورده شدون شبید نزار

بچو و خان نیز شیخ ارسلان
دو اندند تو سنج میدان ^{برق} جو
جوانش لیران آهن مت
کشیدند شخ دور و ^{میان} اواز
سر نیزه با نشان جهانوز شد
علم گشت ستمشیرهای ستم
فروز رفت در موع و ریگ شخ
سوی بجانک و لیم بها در نژو
ز سوی سرو اول بر گنجشند
شدن شهساک یاوران گرو
بچیند قلب بسیار و یمن
نماند ر و سوی میدان
ز پکان مشک شد سینما
کمانها ز افشن خون گشته آل
شدن خون کردن مهری پیل

ز و بنات طای کرده کران
در آهج شمشیر فرضه ذوق
جهانوز بر پشت باد صبا
بمقصد بر نوازی شایمان
زوالای آل آتش افروز شد
ز سرها گذشت آب شمشیر نیز
ز شامی مهری بسی بنیغ
بغوغی سواران جغای زانو
بشامی نژادان در میخند
چو باور سر و سروران گرو
بشورش در آمدن زمان
بریدند امیدار جان همه
کشته ده ره روشن کینک
ندان در شفق طرف تسلال
روان گشته سر جانی روتیل

ز ترکان جنگ آور پرخش
 یکی را در شاهده از سر کلاه
 یکی را کتک در در آمد بسر
 بنودی میان سر و خود فزق
 آن غم جوهر خان سبک شدن
 ز ترکش که گاه پروا هسته
 نه پروا پدر را ز مگر بسر
 از آن مهکک ش می ناپسند

کز آن شد آخر سپاه هوب
 و کراسه شده به خاک راه
 ز پشت کتک و رشا و آن کور
 که در خون دران ز زک که بود حق
 پر از خون ز شمشیر تا آتش
 عقابان پرو بال انداخته
 پسر را مسم از یاد رفته پدر
 بصد جود خود را بشم و بکنند

ترتیب کردن پادشاه معراج پیش صاحب قران
و فرج ولایت شام

کشایند این حصار بلند
 که صاحب قران سپهر احشام
 بویران شام جنبش کنان
 نزد آمد آن شکر بی شمار
 مسم از کرده جابجان سز

بد منمان کند رفته در شکر بند
 که سبت بر کین می شام
 بانگ کور که نو مینش کنان
 بگرد و مشتق از پی کارزار
 پمدان نهادند روی کیه سز

سینه زنده دارای مهری ساس
جو مجلس تنی شد زانجا
به پیران و نادانان پوشند
کافی مداران مهری که
پسه در زمین نیست جیدان
حذر واجب است از آنها چنان
گیرندگی که بر عار و رست
گیرندگی است کام فروزی
ز جنگی پاید و راید بسند
گیرندگی است کام فروز کینست
گیرندگی از روی انانوست
ازان مشه جانستان بهم کوز
بان جوانی که عراز کشت
جازه سوی مهر کرده سینه
شد که خدیو کجا نه کلاه

بزم سیدان کثرت بی قیاس
که گنجت در دامن محمدان
گشا و از سر حق برانزند
نداریم ما طاقت این شکوه
فروزه برین شکر آسمان
نمیده کسی از وای چنین
ز عارمان خو استن خوشتر
که در وی صد امید به روزی
صداحت گیرندگی تا جنگ
سینه زنده نه بر جاز و یوست
یکو تر ز جنگی از جانی است
وزان بنم شب را به و نیم کوز
ازان ره که آمد روان کشت
که مشد در پیشگاه که بر
که چرخ پروان شد از صیدان

چرخ اذ فرمان تریا سپیر
 گو بنال آن رخس خورده سکا
 شدندان هیز بران ممالک فرو
 و دران شب سر سرستان کوبی
 ستاره زکوه سپد آفتاب
 جهان رفته بود آن پنهان نور
 دم سپید کن شرف آفتاب
 رسیدند سماوات اعیان شام
 ز بقیم با عذر خواه آمدند
 بگردن گرفتند مال امان
 بر تحصیل آن کار بسته افتند
 خطمان در اطراف ملک نوا
 بر سر پیشترش ملک شام
 دیران موزون جان یک قدم
 جو یا قوت مانی قلم زن شدند

بوزده شیران پنجر کیم
 شن بند شیران آهوسوا
 شد از روشنی پنجم شب پنجم
 شده بجز روز قیامت شبی
 زور یار آورده سر چون جفا
 کز و ز جانش نیند کرد
 در خنده شمشیر با چون شمشیر
 بر گاه خاقان جم احتشام
 پنهانندگان در پناه آمدند
 که با بند امان از کزند زمان
 ز قمع ز تاملج امان یابند
 ز آفتاب او تازه گردند لب
 بریز کنینش در آمد تمام
 که در حسن خواب بود هر یک علم
 بی شیخ نامه دست زن شدند

جوان نامه پاکشت آراسته

بایران توران هندوستان

پرداخت کار و یار لایب

به پیش مبرفت پگاه گاه

دران خوش هونفران کشت

پاراست جلایان کاه می

ز نعل بر فروخت خرگاه

پاسق آن پستان ز سر خند

بن ده که پایش در دم

ز سنبل چمن های پر استند

روان شد پیش روی دوستان

بوم بچم نیز فرسود لب

که در حدت برین زو بارگاه

فرانت بوخت شدش رهت

ز ساقی گل کعبه سره مرغ می

بوخت لب بر برد و گاه

که در ز سر پرورده جلاب توند

جواب خضر زنده وارود

**شکوه آراستن صاحب توران ملک استان بوم دارالملک
روم و مشورت کردن مقصیبت روزگار**

سفر کرده ای سنجی برای

که چون نی کون بر در نو لب

فرخان نیروی کجاست قوی

بگوش گشایان فرسخ را

چنین لبست بر ما تو زین را

علم برد بر دامن گو سپار

بر آمد باور کنی کین سپاری

بر آراسته شکوه و کشتی

زنا سازگاری و اراده روم
 کرده و چنین داشت کین در
 چن چم شد کرب رویین
 زلطف لشکر بروم آوردند
 سخنند کشور روم را
 رسیدین بجز خون مرز بوم
 مشاغلن فرغ آیین شکار
 بقصر نشیند در باطن
 زبان آوری زبان بان آوران
 بریم بقیعت کبوتر اساس
 کلبی برتر از خسرون جهان
 بخوایم جز دولت از غلجه
 ترا بنده کاینم تا ز من ایم
 قوی دولت از سر اقتدار
 سری دارد ز دولت آراسته

که آلوده بود آنگینش بوم
 غنجانک بودش درون برون
 کند شکری ساز یونان زمین
 قیامت بان مرز بوم آوردند
 تراغ کمان آرد آن بوم را
 که دریای شرقی روان شدیم
 که بودند سرد مقرر روزگار
 شد آن بطن زبان ریاحین حسن
 بقتل خسرو برتر از دیگران
 و اگر دور صورت انما سپاس
 طغیس تو با واکمان منما
 نزاریم غیرت مسج چا
 دین بندگی نیز شرمناکیم
 هوس کرده واری من یار
 میسر شدن مرچ او خواسته

بود قدرت و تاج آهنین
بهر کارش کمالی که آورد
ز فرمان دمان کج و کوفت
بدرگاه دولت آرو چناه
دین کار لطف ازل با روست
قرآن سگزد نزار و کس
سگزد پیرمشت شد پادشاه
حکایات اسکندر از قضای بیت
تا شد حدیث تراندک
گوش کار مکتب آید از داور
خدمت با نسبت اصلا صلح
کسی کوز منیران او پیشتر
بیکو حدیثی است از صدخ
میکنان سنگام صد سنگ
ده است در کار کین ابر تیز

بکام دلش کردش آسمان
با پانی آجاس آورد
ز بعضی سر از بعضی افر گرفت
اگر چه همه دیگر از کلاه
ز جای دیگر نیز بازار است
فرزوست از بملک و محکم
قرمند شمشیر صاحب کلاه
سما ناکین ساز فرزند است
نویسنده نموبسدر ز صدیک
گند ز آمان اثرش با دور
نیده کسی از ترا عشق غلام
با حوسن خط خطا در شد
که فرمود و انانی اکین تیره
در آشتی کوب ار سنگ خلف
بر و سوی کورتر کس تیز

با فنون این آرد با سدا
رستم زن با و نام در نامه
دران نام بر نام فرمان بر
شود نامه رخسار کین ثغاب
که از روی انصاف پادشاهی
بپادشش و نیز اچان کند
کنوی ز سر کس بجار اوس
بر شفقت قهر از ان گفت کوی
کامی هو شمندان ش می ترا
ز اسباب جگم جگم دیده دید
اگر در اولش کربی شمار
جو خواهم زین شش مان خوان
بر دوسه جو پند از و کم ام
بترسم که اکنون ز سر جان
اگر لشکر اوست البرز کو

۱۴۲
عینت بود که پرچامان
که پروان نیاند ز سر نامه
پاری طلب کن از رویا و سر
میان تو و خصم که در دو جنا
تواضع کنان اقیانوش کنی
ز تو هر چه پند بتوان کند
کنوی از و در شمار اوس
وزان تیگ کشتن ریش که در دو
نه سه است ناموس اوان بن
که در صورت صبح چمن لعل
در انیسر ملک بود بی کنار
ج کار آمد این ترکش اران
ج کوی سندر مردان عالم
دگر چون تو انم سر از چمن
بود چمن با نیز در با شکوه

وگرمست شمشیر او آبدار
وگرمساهد و چنگاش آهنت
وگرمسرخش برود جان رس
ز دولت بود و گرسه رو عا
که او را بود نام ظل آله
برام اگر شو کین از غلاف
اگر بشنود عجم از آسیاب
جویا بدوم که نایم کش و
صف لشکر روز رزم دور
کنت از سرم باید از نردن
زوار من بر نهاده روی
هنوزش نداشت روز مهان
کم چون خودی اگر پل روی
بشد لب پند کو یان پند
پامطربا سازن آن نوا

بود خود و هفتان با ستور
ماینه بازوی رویین شست
ماینه افنون بود در نفس
سرم ز دولت تهنیت نتر
مرا هم زمان پر بود در گلا
پس بکنند آمان از غلاف
بر او سر از آب تونان ^{جواب}
رود بسج کسری نزاران
زند طعن بر سدا کند
که تا در کلاش توان نرسد
که بگندد و رو بسجده و بگر
ببی توتی چون توان اعتراف
وگر کی توان عوی سر و
بصحت بقم نشد سودمند
بنه در آن خوش آننگ

زورمانه کیم جلا کن مرا

بوار استکان آشنایان

نامه نوشتن صاحب قرآن نوبت دوم قهر و طلب نمود
قرا بویغ و ایشقه شدن قهر و ساز جنب و لشکر

کنارنده و استان کهن

پدین گونه آراست روی سخن

کج چون کشت نور و ز کیتی فرو

شنب تار و یماه کردید زو

معدنای بستر جن ش بلند

میزن شدن جواب از پند

من نامه بر کنسند از نوان

بر اسبان جو پند بگرت و نا

ز تو پس فرخ دیدنی حصار

کانه ای رعد از پی کار ز آ

شمن شخشان جو نیز بزرق

در و دشت در خون سیلا

شد از تیر باران زره پوش آب

نغان کرد و زید خود جتا

ننگ های رلا بهم در شکست

جنار پری سخر از فرق دست

شبه جن را کشته منزل بدل

نیمین شش حکت کا چس

چنین خواست سلطان جور را

که ساز و بدل سحر جویشد با

بجز مودت و مسوران سپاه

به بندند غنای با ننگ راه

زندان و تابان کوس یحل

علم بسته بر گوهر زنجیر حل

چیند چون آن سپاه کز آن
سمی کرد منزل بهم فریوم
جو بردشت سخکوز زوبگاه
بر آمد بر او کف فرمان می
نویسنده که مدو حاجت
که ازین پتھر زردی نیاز
باب زرافع با و ساز
که ای ذوجه خاندان کس
ندارم تنها این مرزوم
بدنخواه اگر کار سزی کنند
بهر کار گوید ستم باریش
باو بپرد نماید جگنست
ما احتیاجی باشد بر دم
ز در نهانم خطیست پر
فریاد درم سر شامیت

بریزید کیستی کز آن تا کز آن
بامست کنی بسهر حدوم
شدار سسته بار کاشی کاش
ز فرمان دهان کرد عالم تنه
که ساز و بخت مداد در دست
کن راسته نامه و لنواز
ز شاهان دورانش جنت کن
بنه کوش بر عاقل زنج
بمکانی مقصود بر دم بوم
کز غایب همان نواز می کنند
کنج و کجوش مدد کاریش
بوی برانی روم آهنگینست
باز روم دارم بس می فریوم
پی کین سنگ پی مهر دور
لشنگم کند طوع ما بهیت

بود نیزه ام انقی کیستد کیش
بود محوره اش کعبتین مراد
هر جا که منزل کند پناه
نخایم که دار اسلامی جویم
که ادای جنین شادگانی کند
که آن کینه در شکر شکر
شود ملک تاریخ و دم اسیر
سخن بشنواز گفتن حق
بجزام ماده کلب بد کاخ
قریب و غافل آن ره ناپسند
بر در سر جاجان ترک تاز
بدرکاهت آورده رو چو پنا
مهر کارش آزار مردم بود
بیش سیاست نژادش بود
که تاروم پایشند نه بتو

۱۳۵
که هم محوره رسم ز نور و درویش
و دوزخش از نلی کرید
ز ویدوران تا قیامت بکشد
بسم در روز زمین این بجوم
بخزیه و دهی کند گامی کند
کذا را آورد و جانب این نما
و با بی جنت نژاد بگردن میگرد
پایان جزا پیش ازین پرس
مکن گشت بر خود جهان منسج
که بر جان راه حج کرد بند
ازو بند کردین راه حجاز
نژاد زوایمی مسیح راه
برین گنج جای ترجم بود
با سنگت در خور جزایش بود
جنان ملک فرخند ما بتو

همان دین ^وجهت روزیها
زبان سخن در ^ومخوشش
سوی ملک روش ^وفستاد
رسایند آن ^ومن نام رسان
چو کردید و ناما رسالت کذا
شد آن ^وشعله ^وتقریر ^وچ ^وتاب
زمانی شد از ^وعصه ^ونیش ^وناک
زیوانه ^وبکش ^ولب ^وو ^وجواب
عنان ^وتاب ^وشازره ^وایضا
شدش ^ومرد ^واشتی ^وج ^وجنگ
طریق ^ومدار ^وشدش ^واشتم
با ^وبندگان ^وکرد ^وم ^ودا ^واشتی
شد ^ونیش ^وفرس ^وپای ^وکار ^وجنگ
زیوان ^ورین ^وشکر ^وی ^ودا
بهر ^وای ^وتفان ^ونجوم

که با ^وگفت ^وت ^وص ^وش ^وبان
ج ^ونا ^ورسالت ^وبر ^وفروش
کار ^ونا ^وپنجم ^وپ ^وان ^ودو
رسالت ^وپنجم ^وج ^ودان ^وکن
ب ^وت ^وو ^ولقین ^وآ ^ومور ^وکار
بر ^وفروش ^وبهر ^وج ^وان ^وتاب
دل ^واز ^وعصه ^واشتی ^وکرد ^وچاک
ب ^وکار ^ونا ^ومرد ^وپ ^وصواب
طریق ^وسلاست ^وب ^وش ^وزبان
نی ^ومجلس ^وس ^وش ^ومان ^وجنگ
خ ^وم ^وبا ^ووه ^وص ^ور ^وو ^وبند ^وخ ^وم
در ^وجنگ ^وز ^وونی ^ورا ^واشتی
با ^وایش ^وجن ^ور ^ووم ^وز ^ونگ
که ^ورفت ^وآ ^ومان ^واز ^وس ^وکن ^وزبان
بنوی ^وبر ^وون ^وزند ^وب ^ولا ^ور ^ووم

کار مصلحت و پست آن کرد
 شتابان شدن آنگاه حوسد
 بر فراخت رومی قهر کاف
 طالب کرد از آن پس فرستاده
 کارزار سولی فضا هست رسان
 کرای سایه دانت یزدان پاک
 شمان جهان در پناه تو
 یمن بسیار تو نسج و نظیر
 ز خجسته ملک ارجند کن
 کوفتی کون هم لب هم بچ
 جوستی کون عازم رومیان
 با اینک جهانم غم سپاس
 بگویم هر دو بشع و سنان
 بی چشم نا آسمان بلند
 فرستاده اندر قصای موم

فردی کجاست از جنج اجم مشکوه
 جو شیرین سوی آهو کله
 بنزدیک میعاد که با کلاه
 کش و انگهی درج چاده
 سلامی به صاحب قرانی سنان
 جهان را کرامی تنست بان پاک
 سر خاک بوسان راه تو بند
 خیز و ملک قدر فقور ضرر
 بنا جت ملک سر بلند کن
 نشد حوص اتیم کرم
 بقصد تویم بسته رومی میان
 رسیدم من اینک که در باقا
 ز پیچ هم از کار میدان سنان
 که اگر درون اردو بخشم مکنند
 نفس آتشین تر زیاد سموم

بسی از حکایت پر از زهر نایاب
ز روی رسایند جندان کلاه
تبسم کنان حکایت ستر
کلک کریه میگردان ز سر
در اندیشه کارها حبس سر
اکر طارش می نمودی هموش
میان است ترک قیامت بجو
بطریکی از هیبت آن نجوم
بروم آبخان آتشی بر فروخت
جان غم بر زواج بسط
سوی روم رفت آن غمخیز
گذرگاه آن خیس گردون شکو
نمانده فلک نام و را کمان
زین فلک پایه بر جهاش
از آن قوت نزلت آسمان

زبان جوشم شیر از سیلاب
کافش و از آن جهنم ز لوله
نمودی ز قوت و این حسن دور
که پر زهر میباید بهاب تند
درون سبب جو غار برون پر
دلک طنش بود از آن درخوش
بجو نیز ز روی تاریخ روم
زود کنت از جح کر دان نجوم
که بر آسمان شش طوبی برخت
که توان نماندش ز هر محظ
که بر این شد مع آن نشانی ریز
یکی قوت بود بر لخت کوه
برش بر یکی سیمکین کلان
بر این ملک سایه بر جهاش
ز جل سنگ رعد و نوکان

چونند بالای سر ماه مهر
 محیط فلک حذوق آن همه
 در شب تیره بر روی صاحب قرآن
 دیر از پیشش تیر سپهر بود
 نریده جهان بسجود و سوسا
 بر اولاد و صاحب قرآن شاه بود
 بگذشت چنین گفت گامی سوز
 بود آرزویم درین عرض گمان
 باندگ زمانیش میران کنم
 خدیو شهنان کار دستور
 سوی قلعو برد ازین خنجر خن
 همه شیر زوران بهم نام خو
 وزان بس نوستا و صاحب قرآن
 ز شمع او کان پر از زین زین
 با نشان کس که در سر روی

ز پند که دیدنش بر سپهر
 ز کس را برود دست جز کوه کار
 وزان مرطوب یکین را آن کس
 که پور بزرگ جهان کمر بود
 نژاده ز مادر جو او سرور
 همه گوگب او در میان ماه
 بر گاه تو آسمان را ساز
 که روی آورم بهم رکن
 نه ویرانگر با خاک یکسان کنج
 بوی مرانی قلعو منشور بود
 چه سجد کلونی بدریا سیل
 سر سر سنبه جو بی باجی
 با عدا او لشکر پیکران
 ابابکر خان بود و سلطان حسین
 ازوزن شد نام اسکندر

ز نام او آن کش بودی
برندق بهم همیشه بجا در
چو پوست آن جمل انجم شمار
دو باره شدنش کمر بی عدو
بر زبان چنگ آور نام جو
هر سردیران روز بزد
فرو گویند از او سوگوس چنگ
ز زلفشیر دم کا و دم
چو صبح شبتان کردون نشست
فرو بست خورشید یکبار
بخمود و شخص زاده کامکار
که از ریحان نرو با نمانند
بر انداختن شدن بر بران کنند
چو بر زوبانها ننهند پاس
مخالف شد که از آن کشت ریو

جهان شاه جاکوبین شیر کیم
بمان سسته بفرموده آتش
باردوی شخص زاده نامدار
دو تو جو رفته شد در کنگر
بوی برانی متدی کرد ندر سو
فراز همونان با مون نوز
گذشت از ثریا و رنگا و رنگ
سکون قرار از جهان گشت کم
منان شب تار آمد بدست
سر پاسبان تهن شد ز خواب
بگردان چنگ آور نامدار
بران بام برین ریحان گنهند
برای ویو کرد و نیند
دل آوردی بران زرم آس
بر اند پیکر از ایشان خبریو

فروریخت از برهما سنگ نیر
 فروشن و داده کدشت از سپهر
 ز کس را جالی که پسندید
 زمین گشت با آسمان یتر
 دیران توران گشت شاد باز
 فرزند تار و ز پار مصاف
 جوشا هب بنگر که درون نور
 بهانرا شمشیر کین در نیام
 بهر نمود شمشیر او کیست خوار
 که بر برتا بندازان کارزار
 سوی قلعه از هر طرف تاخذ
 و دیدند بالا کرده با کرده
 فکند زمان جا بکان سره
 یلان ابا بکر سلطان گخت
 جهان شاه جاکو و نون شیره

کدشت از تریا صفیر نیر
 سرا سیمه گشتند از آن مهر
 ز پامان یالار بالا بر نیر
 ز باریدن سنگ در روز چنگ
 از آن شوزن آتش چاک کداز
 کوزند شمشیر خود در خلاف
 علم زو پین تلو لا جور
 در آرو ویزیر کنینش تمام
 بجوشن قبایم این کلا
 در اندر خضه برنج حصار
 ز اظراف آن سورن اندا خند
 بروی کمر با جو کجی سر کوه
 همه پنج در چرخ کنکره
 علمها بران قلعه برزند جنت
 بروی خضایش برزند سیل

بگو شد زان پر دلان پشتر
جو شد پستان آن حصار بلند
پس با پند خستند دل و
جان زان دیلان امان خوا
شد آن همگی کوس جنگ دل
در قوتش خسته زاده چون باز کرد
نوید طفر زان کرده سترک
بظاره آن حصار بلند
شد آن سنگ لای سلاکت سر
و کرباره جنل سپاه حشر
جوا طراف آن قتل گینه بد
در با جی روان شد شکامباب
پاسا قی آن مجلس افروزی
بنی که مخمور دینیم

دران رخنه کرد از همه بیشتر
بر آمدن سیر بو پکر و به بند
جو کردند کردن توران بجم
بزارنی در خواست بر خوا
بصوت خوش شادمانه ببل
یلا زان بلکد و کوی ساز کرد
جو آمد نمرود و یو برزک
عنان بشد در خروار جمند
چمن تدو مشحیح باغ نبشت
شد از ظل مالیش فرخنده فر
به دست ظهیرن سپهرش گلد
ظفر در عنان نعتش در کباب
که باشد گل سن در راه دی
بر فرو زان نوزل سنیلم

رسیدن پیری روم به صاحب توان و اشرف

شدن او و پیغام کردن پادشاه روم

خبر داد انای بیارن
 که صاحب قران بهلا بسپا
 رسولی رسید از شنتاه نوم
 جز بنا که آمد از ان بوس خون
 گوید بجان مسج فرزانه
 جو خواهد قضا سرگوست کند
 کسی را که بر گشت روز بهی
 جواز دولت ناپسان یافت
 میسر شد بن دولت خاک بوس
 بزانو در آمد دوران پیشگاه
 جو پیغام تهر همه فروداشت
 ز پیغامهای ز من سر جام دو
 بر آشفست صاحب قران زمان
 جان بانگ بر زد با پیلای روم

جهان دین سپنخند کردان
 جو بود شمشک کوه زو بارگاه
 جز بنا رسید از ان مرز نوم
 که بود از خدا یلدرم بس فرون
 نه فرزانه عتس سچا نه
 بر کردار بدر بنفونست کند
 نکر و نصیبتش بجانم که بهی
 دران رخ رگاه سپهر اقتدا
 ز خاک بماند بهر لب نسوس
 که کس از نبودن زان پیشگاه
 ز بانزایی عرض آن بر گامشت
 آن چنبره داده بود از خود
 که از تهر شش آن نبودن گمان
 که شد آب اوتف تهر شش جمع روم

بوفید مانند شیر غزین
که عیب از بی بود پیشی کشتی
ترا بجان کشتی در عذاب
بغز نمود اگر ز که تا بمس
ممنون حسان جوشن شو
چنت بچولا که آرزویت سن
دیوان دران کار پرده خاشد
همان شد جوشن پرازی تفریح
یکی آهمنین قهرم آمد بموج
مس پس زوران آه قبح
فراز ستوران کردون کوه
یکی از بی سرتن خشم درشت
دگر یک عالم کرده شمشیر کین
که هانی کا ترا سیکه کرده زه
کشتا و از پرتا ک آن دیکری

زبان بر کشاد از سب که بکن
بمذاشت این کار انا خوشی
که بر داشتندی همه زن غذا
که یکمیر سو شند خود وزره
نمان سب جو آتش در آن شند
که گردون به پند اس سیتن
سرتن ز خود وزره خاشد
دران شعله بر تن خاشد و ش
لن سکان دران سون که مخرج
سم اشو با پکرو
جو بر فروشان بالای کوه
ز که ز کران سنگ بر کرده شت
برون کرده دست تلف ز استین
یکج سده در سنگنای زده
یکی مخرج در هر سری

منو ند کردن بسی اتمام
فاز یکی شسته صاحب تون
رسیدند کردن کروها گروه
سرمرگوهی فرود آمدی
باین جنس کیم زانوزوه
بس از رسم آیین فغان
کای سیاه کرد کار جهان
ترا پای قدر پایشن با
برایم کامروز پان شیخ
کینم از شکاننده تر خدنگ
برایم که نام در کت
زهی آن سرخسوز آن زنی
جو دیدی طبلون ایسا هوشان
کوداریدی پرولان دل توس
بکوشیدم روان مرو

دران کار کردند سح تمام
برافراخت جهم سعادت توان
در این ز سر ترا قدم کوه
جو نزد یک آن جود آمدی
کیند اشبهی مهران صده
کشانان در شا کپتری
بجو در دست بهترین گمان
پهر بر نیت کیمین بنده باد
نداریم از سسوق سخن در شیخ
بکام سردوی تراروز جنگ
که با زیم اموز سرد در دست
که کرد و طفین چو تو سپرد
بیدی کجشم رضا سوشان
برده برای دنام از نونی
که هنگام کینست مرو ز بنو

بماه جهان ز دیسزان تی
که پو بزرگ جهان کس خان
کشایان جان فدای همت
اگر غطت خواهدی تا جور
بسهم برزیم آن بروم را
بود کوه اگرد شمشخت را پس
طیفل زهت همچون خبیل خل
تو باید که مانی همان کو کسی
از آن هفت صفت توان بر کفنت
خدایت کند و از چشم بد
کسی اگر چون تو غلف باشدش
جو صفهایش کرد آراسته
خدیوند فرخ فریا کیش
کزین بقره پانین سلام
بنخواستم با تو دهل روم

گوشان بود فرشتا منشی
در آینه جواشنج نتر جهان
بود کترین گشته در کت
ز روی روشن فایم اثر
نرومی گذاریم نه روم را
بیاد فنا برود همیشه جویا
که در جو با صد نزارت طیفن
جهان ز جوشم که فاند خسته
بیولش نشان می آید که گفت
مبادا که چشم بد است بد
عنان سها بگفت با شدش
ز بالای زین نشند بر چو بسته
فرستاده روم را خواند
ز بند سلاش کوی این پیام
رسد محنتی از من این بخوام

این کس خصوصت زمین کی سزاست
 تراز بر سکو ترا بد ز نوش
 به پین شیخ و شهنش را که
 پاموز باری ره رسم کین
 که بسبار دارد تمنی جنگ
 نعل را ده از حسن او از سز
 که دارد خیال پریشان و ماغ

از آن رو که باک فزانت خواست
 تو با کس گفتم که زدی جو کوش
 باین یار که نگردی جو ز سبت
 طریق خصوصت پا و پین
 بکوش مقرر کند جانگی
 پای مفعی خاطر فرسپ
 ز اندیشم ام ده بانی فرسپ

بقول روشن شهسماک و طغرل بن
 او و طغرل بن مقصدی در امرای خود

با ورد گاه آنچسپن کرد
 بر انداخت و از ده ازین
 ز دندان پی کوچ زین سب نامی
 مٹش از نو جهان بشد
 شد نابل آن شخص خاک ریش
 کتید و رون شاه کیستی طراز

سپه دار این لشکر جنگجوی
 که چون رفت آینه رومیان
 به فرمود سلطان سز خن را
 سوی شخص مقرر شد تا بشد
 جوان سرزمین کشمش زنگش
 برویش در شخص کرد ند باز

در شهر مازنی شهریار
اطاعت جو کوندانان باشند
از آن پس ملک قدر بفرام جو
که ناکر رسید از قزاقول خبر
بفرمود با شته ملک شهریار
خبر گیر از خیل بدخواه جبهت
همان لحظ پهل مکن پس روان
جو این سخن عیاره بی فرغ
جهان سر بر شد جو در یابی سیر
با پنهان کین شمشک نشینت
رون شد جو حسن شمع بلر
پسین سوی آتش که جو نشت و جند
جو بازی پاید بقصد شکار
کم پیش ده فرسخ آن شب بزد
کچن کین کرد بار و نشرد

شبح بر شس دین استار
امان آن کرد از همان یابند
از آن سوی شمشک روز و رس
که پیداشد از خیل دشمن
که با خود پیر از زلسران نام
که باید درین کار نامو پس جبهت
طلب کرد رخصت کرد در روان
همان کرد در زیر و اماج سر
بپوشید کیتی معن سب جیو
بزدی میان لبست و کین و نشت
با ناز کوزان یکی نر شمشیر
بود شعله خرمی را پسند
بهم بوز ننداز کبوتر ستر
که خورا بار و وی قهر رساند
که قهر بپند یکی دست بزد

جو بر قعر رویین نشان سپهر
 پدیدار شد برق خیس روز
 زار روی قعر بغر و شکوه
 که کرد از یکین کجک آن یسر
 فرو گرفت آن کینه در طبع
 و لیسر آن توران ز دنبال او
 جلگه از دو جانب شستایان شدند
 ز پولاد کوبی مسود کردن
 به کوبان نیزه جو بستامتی
 سبک شدند میان زبیران حشر
 ز نسیم سوزان در شتاب
 در آن حشر که شملک پتورا
 پی کینه تورانیان پیش
 با خگریزان شدند اهل روم
 وزان کوه کوه نوز در گیریز

درفش زرافشان بر آورد مهر
 شدش مهبوطی کستی نوز
 برآمد گروهی بگروار کوه
 سوی رویان همانند شبر
 در شامد شیرین بفتح کراز
 عقابان پریدند از بال او
 بهم جود دست در کریان شدند
 زده طعنه بر پیکر اینگران
 سران کوفتی سینه بشکاشی
 سر از بار خود و تن از بار سر
 شدند بناشته چشمه آفتاب
 که کار میلا نزار سازد بکار
 نمودند در کار تقصیر هیچ
 از آن شیر مردان سچا بجوم
 که منت خرم غار ز سیل نیز

جوزن قهقهه مقیبه بر خردار شد
ببریزید ازین قهقهه مانند پند
را کشت چهرت برندان لکر
ز روی درستی زبان کبر و
کای زن نمان بی ننگ نام
بذاری که ننگ جان بدار
خوش آید حیات از پی نام ننگ
بودم که خوشتر از آن ننگ
بخر نمودم که گو پس جلی
روان شد پاهای برین از شما
با ننگ فرسخ را دور رسد
ز ستاد کس شامک نرود
جز نای رزم و سخنهای جبرم
بوجهی که توان اوقف کار شد
خدیو جهان کس کرد و نرسد

ز خواب کران مشنه پدار شد
شدش رخنه در شخص بر بند
برندان غیرت که پیمان آرد
بطعن همون روی نشاود
بود بر شما نام مودجی سرم
که بی ننگ بمانت نیاید بکار
بودم و بی ننگ در زیر سکنه
که آرد بروی تو شرمند
به بندند بر کوه زلف پهل
سپهدوران قیصر نادار
دل پر ز خون آرد شد خوا
جز دادش از قیصر کینه خوا
فرستاد بر غل غیر و زرم
زغال مخالف جزو ارشد
بر ایاس خوا چنین زد قه

که با خود برو شصت گن روزمان
لغص کند حال بد خواه
ما ندیم دلیر بجا در نژاد
روان شهید سونی شمنان
برافروخت از پی عالم شمس را
برندق بهادرین شیر کمر
وگر شب که از مکر رومی بود
شد ای بس خوابه یل نا مدار
از ایشان دو کس بر دلان پر
که ناکه بان پر دلان خور و با
ز سوز سوزان کردون شمس
جهان گرم کردید بار چنگ
نی نمودی منت و ورزگان
که کن کشن ناوک تبه منت بود
ز چکان جهان شد تن از شپها

۱۴۳
ز پولاد پوشان رسم تن
نگو بس کمر در راه و بی را
بجلان و راور و صحر جوا
بدستی سنان بدستی سنان
شد آتش بلند از قفای شراب
که چرخیس قیصر زوی رای کمر
بپوشید کیتی سیماهی ز
چمن مخالف حر که دو چا
یکمی بی سرو دیکری را بر
زا ولاد مقصد کمر زرم ساز
بر آمد بگردون که دنده کرد
که جان داکس در بها خدنگ
نو کفشی که شد مقصد او همان
کماندار کو یا شش کجشت بود
که شد ننگ بر پر دلان چپا

بلان طفر بنده کوشش کمان
که بنمود ناکه سیکه تیره کرد
شدن دم جو کشتا و چپ بنما
سواران رومی نران رسته
رسیدند نیران شکر نگان

نه چنده از پور مقصر رمان
که چشم بداندیش با خیره کرد
صف خیل سلطان حسین شکار
گرفتند در پیش راه گیر
سلامت بشمار که خوشین

**مخاربه نمودن صاحب قران و مقصر روم و شکسته شدن
مقصر و سرکسبت نمودن او از میدان**

سرافرازین هاشم یایه سیر
که صاحب قران طفر و پستگاه
در اینجا علی بود یعقوب نام
پجده سراز طریق صواب
ز عقق فرست بسی دور بو
گشودن کاندیش ناپاک گیش
در فکوت دان بی هوس
بکلم ترخان کودون سیر

بدان پان بر آورد و حور از نغیر
زانگوریه گشت باج خو
که مقصر با و داشتی اتهام
که او روز شب بود ندر ججا
بفضیله طعی قوی مغرور بو
ز خندق خطی از خط کردوش
فرد بست بر حج فرخند در
صلوات نندوان استیم کم

پشیمان قتل نهند رخس
 که ناک کسی از قراول رسید
 بز فزاحت روی محبت کائن
 بغرغوغ و سرمان ده ناملد
 زویولانی قتل کرد ند باز
 پتختن جسم قدر پر خاشاک
 بنزدیکت کلام سنگام کبر
 جوشد در میان صاحب کلاه
 فرو آمدند آن دو خوش کرده
 جوشید و خورشید آفاق کبر
 عکس بر او روی عیسار نیز
 غنودند مرغان بر اظراف نشن
 فغانه سرمان لب آراشد
 بدستورم باران پاک گیش
 چمن سود بر سجده گاه نیاز

بهم پنج باروشش کردند بخش
 که اینک رسید ایلمدرم با نیزند
 بنزدیک میعاد که بارگاه
 که نمنده شیران مردم شمار
 شوند از پل راه آتش کار پز
 از بانی سوی مشن آورد
 جزو گانه زو بارگاه حیر
 مسافت بقرب و دور سنگ را
 بنزدیکت هم آن دو لب ز کوه
 فرو آمدند از لاجوردی حیر
 ز مردم نهی کوجب بازار نیز
 به پرید شپس ز سولن کان
 با فغانه سنب رامی گاشد
 درآمد جلوت که خاص خیش
 مدد خواست از دور کار پز

دی که نزدی شاه فرخنده را
قام شب آن سرفراز جهان
چا چون برآمد خروش خروس
موزن ز کله شاد غمپناز
دم که کین غم سوز سپهر
سراز بجه بر داشت مالک تاق
بفرمود سلطان افسیم که
ز روی ستم پهل خشم دهند
بر آمد ز دوحش که باک کوس
در اندیشه داوران اوران
بیان بر کمانا نسا دندره
ز دی بر زمین شیکه کش سمت
بر سجان ایران بن نسا
علم بر آمد بروج سپهر
ز غن سوز و ز ماه علم

که صدر و بخش مرد از خدای
مرد و جنت از کار ساز جهان
بر آورد نوبت زن آوار کوس
چو میل که برش رخ گل شد طراز
پن موطن آتین کرد چه سر
غازین سبوان و عاستی
که صورتها مست دهند ز غیر
ز خون هلو خاک را نم دهند
که بکلیخت خواب از دمان خوس
بجاس آتین کرده بجان آوران
ز دنداز سسیرین بر او کره
ازان یا نهی پشت ماهی است
پذیرفت آتش بلند زبانا
شد از همه قدر اشک با و بھر
ملک نصرت بالا زمین گشت خم

ز سر پرچم طوق مالک رقاب
 گذشتند از جان بسیران
 بنها کفر شد بهر دوان
 گرفتند و پیش یکسر سپاه
 بکی بستند و در زمینان
 یکی نیزه بازی کنان پیش
 خدیو نذیران توران کجست
 ز خودی سر فراخت آن فرزان
 ز نه که قبا سے ز اندو و دو
 ز بال فرشته پرتو
 ز قربان رستم شیده گان
 طارنده شمشیر آن نامدار
 بی نیزه اش زوهای کلیم
 رخ فرخنده ماه ناکاسته
 مدو خواست از او بریناز

شد طره عارض آفتاب
 ز دل نیزه کردند سم را بجل
 بر شمشیر و ز روی شمشیر
 کور که زمان راه آورد گاه
 که بگروگند خنده رو میان
 که سازد بدان دشمنش هدف
 میان کرده در کین بدخو جبت
 که ناخشنود بود طراز
 ز صنعت کریه و دلو و دو
 سر بر ملک پیشتر خچ او
 کافی که بودی جاب از امان
 بدشمن کشن نایب دو نفع
 که ز شمشیر فلک کردیم
 ز پانا سر از دولت آراسته
 چکن بر نشست آنکه سر فرزان

جو بنیست بر کوهد باد پسا
نوازنده اش بر دهان کویست
در آیشش آتش افرا کسفت
شدش پر جسم طوق ز پسته
خروشیدن کویست
جوانان از آن شکر بیازند
بر آستش شامخ دست راست
بسیار نشان شیر صورتی بر
سوی کلب با باد بوجی دگر
توی گشت قبیل ز سحان حسین
بر افرازان خیل اقلیم کبر
بشیر بجا در یل نام دار
برزدن بگردار رستم سگوه
ظفرین سپهدار لشکر شکن
ابا کوخان ز منت در مینه

بیخ شرف کرد خورشید با
ملک بر نام جسم خند پای کویست
باه نو بید کردید جغت
محاسن پذیرفت از آن ماه مهر
تور فروز کشت جرات ترا
شدا از قوت شامی روز مند
که آن برده شام بود راست
شمن در کاسبی آری کبر
با خدمتش بسته از جان کمر
از ویست آن میسر و ز پستان
ز شنه زاوه میرانش آیین پند
بمان بسته در خدمتش بنده و
پنج شمنش پانشرده جو کوه
فدای ریش ساخته جان تن
بر راست قبیل کیش کیتند

جهان شاه با کوشش زدم سنا
پذیرفت از فرا قبل شاه
شد راسته قلب محشر نهیب
زبانک قیامت نهیب یفر
برین مغر دست گاه بزرگ
شده با هزاران دلاور سوا
کشیدند صف بر بارش ایلا
باشان بسی صف در جان ستان
ز بر لاس مار لاش پیش از نما
به پور بزرگ جهان که گفت
بر آور علم پیش قلب سپاه
سکندر توی نیز یا و بود
صف از است شده زوده قدیم
پسکدش ایسا رخ جو شیر
بدست و کوشش ملک است صف

۱۲۶
ازان صفش کن نیست آن شکار
سکوه ظفر قلب گاه سپاه
ز پرن میان رستم کعب
جوان پر کشت می مژهر
شد از نادمه تمور اعلان سکر
با و احمد بن عرش شیخ یار
جهان ملک ایسا رخ ارسلان
ز شاهان رستم ولی بیستان
مخودند جندان سیال از سیم
خدیو نکت دولت بجز خفت
که با بد سپاه از تو پست پنا
که و سوز کس برادر بود
بر آورد آن آتش کین علم
مگر سبت بر قصد دشمن لیر
عنان بمنز سجات بکلف

سپیل از خون تیرا راسته
بزیروش صلابت طفر
کاز طرف رخه اخذ بکار
صف پل در پیش صف پناه
نپسند بر پست پهلانست
ز سوی کوه قصبه فرماید
صف روم تندریای سیل
بر اندر کوس صلابت خورشید
بر آست خضیل رود
سپاهی بسی پیش از چون چند
بنستان شد از تیره بار منگ
بشارش شد از پور لاس نک
ز مکی مژگان بدست خورش
ازان دیو پاران بسیار سپا
ز رخشی در زیر زین آمدش

محمد زور مندان نوحه بسته
ستادند گردان فرخند فر
کنندش بزخم سنگان استوا
فرو بست بر خیل بر خود ادا
شکا نده مویگان نماندست
خم روی بر پیشان کرده با
بالیدن دشت آوز مین
خروشگی پرواز سر جیحوش
سپاهی گشتش نماندند
قوی سیگلان مہار پسند
کرازان رشو دران حسته را
جو دریای نیلی سرازندنگ
سید سازه خود و عثمان کیش
یکی کوه آهمن در برابر سپاه
مهی ز آسمان بر زمین آمدش

صفی سبت پوشش برین
 ز قهر شد آراسته قلبکاد
 جو خود خوش در قول لشکر کشید
 توی زادکش قفسند
 جو بد آسمان و سبکین سپاه
 فراموش شدن دوانم آورش
 جنبش آمد زمین زمان
 میان دو دریای آهین بن
 فرو کوغند از دو سو کوسن
 سمند سپک پای بازی کمان
 بلان گاند از هر دو سو
 بکار کمان برزدند آستین
 ز رسم کمان پولاد پوش
 شتاب پیکان لاپس کون
 ابابکران زمینش کجنت

که خم خود از ان بارگاه زمین
 ز ماهی بعضی روان و تابان
 در آن رخنه سد کند کشید
 ز موسی عیسی از مصطفی
 که بود نذر انشان مهر ماه
 بزرگی دارا و اسکندرش
 مانند برجا عین عمان
 یکی جاند ز شکر فنا
 در آمد پاکوشن باد پاس
 یک دست بگرفته و شمشیر
 که بشکافتند با لاپس
 بر آمد غریب یوز زمان زمین
 بر آمد بجز مقوس خوش
 بدیدار سبند سیلاب خون
 سوی شمنان جلا آور حجت

ز میدان بر بخت آتش زباد
جهان شاه با کجوش شیرین
ز سوجی جش نیز سلطان حسن
نیارست دشمن بر بست
ز قلب پدید نیز شصت ز کجا
تکاور سوی دشمنان با خشد
ز سوی کور و یونان کوزه نیز
ز هم ستوران جهک شد کرم
ز کرد و سواران دشمن کین
برک دیلان همچی گفت کوس
یکی ترک نازک جو بگفت
دو کیک بدان کوزه بگشت
زابر بلا نیز باران شد
ز بس تیر درین شرح چاک
شد از جاک شمشیر کرد و شمشیر

دران داور و داور وی
هم ز میمندا تخت بر یونان
بر آورد شور و بر کجوشین
نشاید ره بستن سینه نگاه
ممنه بنده امر او را و گان
بنای مخالف بر انداختند
ستوران هنگام آن ریت
نمودن جهان توده خاک نرم
زمین آسمان آسمان زمین
درینا درینا فوسا فوس
چنین گفت و منت در
که گفتش زمانه مریدان دست
نم خویش سیاه کاران شد
نن جگوش تیز تمیز تیر
جو پای شتر پای مرد و مصاف

برآمد شد کسپ بی حساب
 جو در گرسنگی ترکش آمد زوال
 کمانها نکلند و شمشیر تیز
 چکا چاک شمشیر برنده زرق
 میبود باد برآمد جان
 برآمد خروش خم هفت شو
 بسا خوک از تارک اهل روس
 ز بس آمد حصد ز خون سپرد
 جان انگشت کوبال برود چنگ
 اما قه بلانرا مانده ز سرق
 ز بس سرشاده چون شمشیر
 کویران شده ز داوی حسری
 کلی شن روز و روزی تمام
 یکی چون بر آورد شمشیر کین
 یکی پیکر نزه بی بلبس رنجور

پشما و در زر که آفتاب
 عقابان کین را فرور کینت پل
 نهادند در هم ز روی سیتیز
 ز بین بدریای خون کرد زوق
 که افشاند دوست شیران سنانا
 برون برود هوش از دماغ سپرد
 بر آورد همچو تنخ خوس
 شده روی صحرای پر از سگ نم
 که گوی با سپل میر بجنت سنگ
 جو مرغان سکل بخون کشته سرق
 شده سنگ آن ها نگاه نریخ
 جهان کشته پر مرده و ماتمی
 در اندیشه کار ناموس نام
 در کباب جان ز روش از کین
 وزان نسی جان سمان زمر خور

شکافتنی شخ چون کرد ما و
برآمد پرن سبر کاخ بمند
سم باد پایشده فرق ساسا
دران شنت فرق نمی گویند
مزان کسین از ان ستم
تج تارک تر کماک دیرغ
یکی راز کوز کران دروسر
یکی راز پهلوی خور سنان
و کیک کرفار چجان کند
جو کار سنان هم بهمان رسید
نمید از ممشت کردن امان
از ان بس بسر مود صاحب ترا
هر اهر سپه سورن نذا خشد
کشدن شمشیر با از میان
شد ز خون رومی وان می جو

نیتاد شمشیر ناپشت کاد
زینو پکرو خروش بر بند
سر کشان نده در زیر پاپ
میان سر مرد و سم نرس
شکم زیر زین زین بزیر شلم
شن چاک چاک از چاک کاشخ
از ان در دسر از جهان بخر
نماده خمدن سنان جان کنان
ز چاک آن رشتد اش صد کند
حکایت بمشت که چنان رسید
شده مشت کردن به سم توان
لاشکر لجنند کران تا کران
پیکار بر روی میان تا خشد
نمادند در شکر روی میان
وزان کار تو را میان سخن رسو

بر چید تیرم از قلب گاه
 و از تلی پتق سرار
 یمن ببارش پراکنده وید
 فدای شد و رو پلیدان نساو
 جو کند شتاب از سر که خدا
 بچند صاحب توان هم زجا
 ظفر خاتق چرم چرخش
 پی بخش نا سخن ملک
 روان گشته دو دوش در کباب
 از ان شست آمد علم را طراز
 سر اصف خیل پنهانش جو
 گرفتند ثمان پرو لان در میان
 ز کوشش جو تیر نه معذور بود
 یکی شد و ریای توران ز موج
 کئی آتش رو میان کرده تیز

کیکر و بدان خیس فو نیز ز راه
 نظر کرد سوی یمن بسیار
 سران سپه را سر گفته وید
 ز غزت قدم بر سر جان نما
 لند بطا خویش را نیز پرا
 درفش کیمیش سیاره سنا
 شده نسیح و ان او ده روشش
 میمخو اند بر طارم نه ملک
 شده گو گیب طالعش آتش باب
 ملک نام نسیح او کرد پس ز
 ز سر سو پتق نسا و اندر سو
 جهان تیره و شک بر رویان
 بگو شید جدا کند مقدر بود
 رسانند آسب طوفان باو
 بیوق کرده و دو سینه

شدهی اختر رویمان که بلند
زمان که بخت تو را بینان
بجام بکشته کردن سپهر
سزبان توران شیران روم
یلان ز دم سنج تا وقت شام
با خزر کردون کرده حال
سراسر صف رویمان خرا
با خوشنما و برآبسته تن
پریشان شدنش کبریا جهان
پیک کردش بسز بنویزی
بها در نژادان توران زمین
زها هر که فرستد بدخواه را
نیشان کپس کبس
کو بران صف روم زلفطراب
وزاد یکی را بسز تن کام

رساندی بگردان توران کز نند
رساندی برومی نژادان زینان
زده در جهان آتش کین ز مهر
ز طوفان آتش کشیده موم
مگردند شمشیرها در نیام
شما و اختر رویمان درو با
نه در سر کلاه و نه در پارک
بنام کام گردند رو در کینه
مکوسار شدن کینا سا پس
ز قهر جا ماند نه قهر
ز قلب سپاه و یسار و یمن
چو صحر که از جا برو گاه
ز قهر نه خمش نیگه کرد بس
اجل نیز و بنامشان در شتاب
شما و آن دگر ز ابرش بد کام

شاده ز فرق بیان تاج نعل
 کشته و ستوران شتر غاوم
 بصد جلد قهر از آن کشته نای
 نه روی بنیاست و نه راه گیر
 نه حکمش روان سمندش و نه
 باو میر سیدند و ایشان بنام
 کسی را که پرو و عسری بنام
 چنین است رای سدری پنج
 دوران عاریت و لاج بند و بسی
 دوس بهانست نام عمید
 دوران لربا دل بند کپی
 نه بینی زان شش جز سوز و آغ

ز رسم تکا در جدامانده نعل
 در همای بیخ از گره باکی رسم
 برون برو ز فرسش زیر پا
 فرو مانده حیران دوران ریشخیز
 سنده خنده پرواز سپهر و جان
 از روی کد شمشید پیکانه وار
 جواب سلامش یمنند او بان
 که گاهی تر بخت و دیدگاه پنج
 که هر روز باشد بدست کس
 از آن هست پهاج داری امید
 که هر دم بود و غلبش
 که هر شب بود و محضی را جلزنا

که قمار شدن قیصرنا مدار بدست آن سپاه
 و او درون و راستش صاحب قران

بدینسان سندنعل ز آورد گاه

ظفر پسته این تحس سپاه

که صاحب توان نظر در پستگاه
کجا گویشم شاهنشاهی روشن
ترخان بر جان بوز بجز
زین هم جاننش را برود کرد
رسیدند شمشادگان گامیاب
بشارت رسان روان سپاه
ستادند فغان جوئی نوب
همه کشت کیران فیروز جنگ
سزای از کردان عالی ششاد
ز اولاد فقیر و خاقان چمن
کرد و بی ازان خیر فرخنده
ز بجز نمان از دها پگری
دیگری که محمود خان داشت نام
به قهر رسید و گرفتش بمان
بنازد و دستش بزم نکند

سوی بار که آمد از رز سگاه
هنگ تو سنش را شده خاک
چو بنیشت بر پشت اسکندر
کمان تعصب هنوزش بتر
مغز بدر گاه کیوان جناب
بلذت رسیدند از کرده راه
گرفتند در پیش سست اوب
همه تاجداران ناموس نمک
ز پش کیو و کسری کعبه و
کشدند صف بر بارین
گرفتند بهال قهر بهجد
بنازوی شمشیر سرد و شمش
ازان شیر مردان تیز اتهام
نشد کار بنجر به شیخ و سنان
نیدیش سزواران پان

رساندش هیز کیانی کمان
جو صاحب توان زان جزو دار شد
چنین او نسرمان خوبو جهان
طراز نه مسند قهر هست
سنا زیدش از سر زش مضمض
شودش هم مرم جان ریش
کبوتر که آمد شکش شبال
بونت باو بر گنای سلب
پاراشدش چینی پرند
سرافزادش بشرف ماض
دلار و دلارن جنیکه کیش
شده محبت کیش بنوازش
بانواع دلجوئی احترام
جواز جبهه اش کرد جلالت مشغ
کماید چنین کار از آدنه

۱۰۱
بدرگاه صاحب توان زمان
که سالار رومی گرفت ارشد
کیان شاه ناند بر یکر شمان
نشین تخت اسکندرست
که دوست از کرده خود بخش
با غار و اگر امش آید پیش
بود بستن بال و بس بال
درون آوریدش را لب
بان اینش خشد از گزند
ز تشریف حاصل امید ظاهر
باین مهانش پروند پیش
بشیرن زبانی سر از او خش
باو کرد رسم مردت تمام
ز بردست شد زاد کانش نش
نمردم نموده کس این مرد

جو بگذاشت جندی برین اوست
برین گنجه بود مروت سرشت
بر فراخت کج سرور روزگار
یکی را پیله مردم کرد پارس
نشست این ملک قدر برویکری
کرد بیج کجا و صاحب کلاه
ترا جو شد مستح اقیلم روم
به میخ کرد گرم آن بوم را
دگر باره اش کرد باز تووی
بدشوری آن ملک را کرد ملک
در شانی آن شوی خرنی
رخش زانش تبشید از وخت
ترو لوا مان مرگ آمانش نداد
بوم و یلدرم روم را رنگم جم
بفخسک این ملک از با نیت

به قهر نمود آسمان یاوری
بر آسمت نگاه چون بهشت
و در پستین کشت چو امرنگار
نشاندش برین کشت آن پیوسته
شن سروران جهان آسرا
کردین بهم تاب خورشید
فاندا شکار دران مزبوم
با و او دار سر روم را
نشاندش باورنگ کیخسرو
گرفش شبشیر دوش بگلک
شد از کردش جحیم قهر غی
وزان خرنی سیتش سوخته
ز زمین بگفت آمانش نداد
بموسی بنا یلدرم زور قسم
بر پکار آشنی آن هم جانیست

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| بر فواخت از تن شاهای شش | نشاند بر تخت اسکندر شش |
| پاسانی آن آب کرده عقیق | که در خون بود زان بستی حق |
| بن و ده که نماند کسند از غم | رهاند ز اندیشه عالم |

مشورت کردن صاحب قرآن نظرایم که می سپهر مکن جهت بود
 بصورت مالک خطای چنین رفتن آن حضرت بصورت و اقرار در روز قیامت

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| نویسنده این نوایم رقم | بدین گونه آراست بوی رقم |
| که چون شد ترغاب از کار روم | غذا اشعارش را می زبوم |
| برید از جهان مکن پیوند | بر آراست شهر سحر قند را |
| زینش سمر قد عشرت خورا | شد از خمی رنگ چمن خطا |
| جواز بیج آن هفت ساک سفر | بر آسود حسرت این طفر |
| پسین روزی از روز پایگی بر | به پیهم بر شد در ایوان بار |
| خداوند کاران روی زمین | که بودندش از بندگان |
| سماوند در پیش که بنده او | بخوان بر رخ خداوند کار |
| شدش ره فاعق فرخند را | بباید در آن چمن خطا |
| باون نشستن بر سو و ب | نشستند در پیشگاه او ب |

دوران ابلج من شاه و دوران تهر
کای کاروانان کشور کاشی
درین گنج فیروزه هفتاد و پست
کی یغماز خدایش خاند چنان
بکشیتیم بھر قرار جهان
بخشیتیم از کشور باج را
زمان کان از دان روان
زینین کی فرسوده زین سپا
بفارت جور زیم شبید نزا
منان گمان بخت من اسیر
بھر پیشه کانش بر فرختم
در اصلاح آن کرده تا
نخستین طبع حسن خدای
برایم اعلام و اسلام
بخفان سکه گنج حیت

ز فوج و من گنجت ناسعد در
مبارد از ره هوا سے خطا
بگردن گرفتیم بار و بال
بکجھ در اندیشه آب خاک
بسی پکنه اشکار و لمان
که باغ بخشید جاج را
برویم جدا کنه بردن توان
ز رویدوران تا قیامت کیمان
ز موش کوزند جنس کیز
برویم تا بوریا و حسیر
ترو خشک آن پشته را سوختم
بلوشش گرفتیم پر و جونا
به بندیم بر ناقه زرین در اس
کنوسار زیم اضم نام را
رسانیم از اسلام صد عاقبت

با شین نجات حکایت کنیم
 کسی که بخت در آرد شکست
 از آن قوم رفع ضلالت کنیم
 زول زنگ طلعت زوایشان
 زارگان دین کارسازی کنیم
 برابریم آواز بانگ نماز
 صفت خانان را در بستان کنیم
 پر خیز سازیم بت خانه را
 خدیو بچشم شکر یار عرب
 بخدمت قاشای چون جگر
 ز معوره کاشخو تا بروم
 سپاهی خواهم شد از سردیار
 کچند در عالم آوازه اش
 سپاهی خاصم اندیش بود
 سواران سپاهی بگاه شمار

ز باغز خوان روایت کنیم
 کینش بشمشیر حجت پست
 برین بنی شان لالت کنیم
 ره رستمکاری نای شان
 بآب وضو شان زار کنیم
 از آنجا که تا تو پس کردند نما
 بوی نعیم مستران کنیم
 پری خوان دران پرکاشند
 باحصار شکر بفرمود لب
 سر پرده بر کرد و در کان کل
 بر آسمت لشکر ز سر مردم
 کاندیشه عاجز شدش از شمار
 عدد کوه آند از اندازه اش
 ز مشق صد هزارش عددش بود
 بچین تیش با صد هزار

دیران شهنشاد کان اساس
یکی روز از روزهای خندان
ترخان برغان کردون سپهر
با تهنک چون خطا نوشت
چند روز جنبش آمد زمین
بقامت نمودند پهلوان
بود روزی ترار زو بارگاه
بزرگش همه از تابت
ریدش خزان در بهار چت
ریدل از بلوغ روشن سر
زبوی که پروان شدش از دماغ
بر آغوش پیروی جهان شد تو
جهان بگرگشت نام کرده
زورفت خورشید چشید اسما
بر آورده طاس پر خواب

زین فن فزون پشتر از بهشت
که می خفت از شنخ برک زین
بر آورده آواز صورت زغیر
یکی کوه بر باد صدمه نوشت
بشارش جهانی هب این مین
که خورشید شد سوی شرق و غرب
شدش تبه بار که گوی او
ز بخار از زده کردید لب
نوشته در قبض روش است
ز پر کاشش بر آورده بر
نشاند من اما از جبر غ
که افتاد در آسمان ریشتر
شد بل جهان نیز نام زد
سید کرد که جهان را بکس
نماند در برابر سید آفتاب

نم و در دست از بسیار زمین
 تراشیده ماه نو بر رویش
 نشان بلبلان است بر رویها
 زمانه غزا و کما آتش بر روی
 اگر مدت نوبت پیش آیدت
 ز رفت آقبالی بر اوج کمال
 همانست این پوفا نو عروس
 همان نمز هست این نقش بر
 همانست این بر کشیده روان
 همان عهد است این کون کون
 بجا نیند این چندا کنشترین
 بجا رفت آیام و جام او
 نینده کسی تا بدزند که
 نماند کسی بن جهان پایدا

پیرا سنگ آه آسمان زمین
 سب که در از ان تو بر رویش
 که رخسار میگردانم نم نمان
 کسی سبج باور و در چهره نمان
 با خرمین حال پیش آیدت
 که زانی میگذردش آخرو اول
 که ز دور و عویس گاو کوس
 که گستره آنگا فرزندون سب
 که بر پشت داراش از زیر کمان
 که دیدن خدای فرعون را
 که روی زمین بودشان کنین
 چه شد حال آغزو انجام او
 خدای جهانراست پانیندک
 خدای جهانست بر یک توان

خاتم دور ذکر اختتام کتاب تمام

بمدین نام و دفتر پرب
بمدین ماه ناما کاسته
و در حدش کین بخش زدن
من آنروز که طبع کچکند سنج
که فتم ز لیلای مجب فون کجنت
زیلین مجنون جویدم فرا
شدان نقش فرخ جویدی سهند
جوان کاپستانا برار استم
جو باز آمدم زان هیالون فر
تا شاکلی کردم آراسته
شدم چون زلف نه کفن خود
در اوراق نسر سوده روز
صدیقی حبیبی که سازش کنم
بکفتم بدستور آن بکران
کلام زلف زلی فروغ

ز خجیر عنوان پذیرفت زب
شد از غوغای آراسته
شد از طوق خفای زینت پذیر
نشستم بهرانی پنج کجنت
وزان صورت و عویم شد در ستا
بر آسود از ندیش آن در
ز شیرین خسرو شدم عشق بند
از ان خوشتر آمد که خوشتر
سوی بهفت منظر کفندم نظر
که شد جع از کوه شش کاسته
هوانی سکندر ز دل برده هوش
ندیدم ز اسکندر نامدار
ز کلک در انشان طرز شاکم
در روی که بنود سرونه را
ز اسکندر مرده شمع فروغ

سخن آفرینان ز با کلام
 شدند آن حریفان خوشتر را
 کاین نام در نامه خوشتری
 جویدیم در آن قصه پر فروغ
 رقم کرد و نامی آن روزگار
 همه ز مهالیش سگزاران
 کنش گاه ایشار در باستان
 یقین شد جو کار ترس خایم
 ز واسطه زبان آوری خواستم
 نمودم ز عیشش کهر بر زنی
 ز دریای و کوه را کینم
 سزای حکایات ریگین است
 بر افغانه را که آراستم
 از آن راست افغانه راستان
 نمودم در ارجالشان ساحری

که بودند سر و قتر خاصم عام
 بسوی تمس را نام ره ناما
 بود در خور نامه مانوس
 خضر نامه یا منتم بی دروغ
 بدریا نشان گلک کوه نگاهار
 همه بر محالیش فریدن ایسان
 چه دریا نشان بگردیا نشان
 حکایات اسکندر نامه نیم
 بآن واسطه نامه آراستم
 ز بجز نور کوه را کینم
 ز کوشش زمانه در آویختم
 که در وی بناید فرودونه کاست
 کادوم سزون بل از آن کاستم
 ز نفیتم بجهر بیت یک دستمان
 که کوه سال شد پیش من پامان

در آن برده ام سیماهای بکار
مرا آن چه چهارده و او دوست
چوین زرگانی کامل بسیار
قصوری در آیین بهارش بود
بود روی خورشید کتی طراز
ز و سینه پنداخته ابرو هلال
نیارست مشاطه جو رو پیری
گر نایه خوانی محض آدم جهان
بتی حسن و آدم بلای پیری
مقونی و مبسم زبان بندار
ز جادو کوی آتشش از چشم
چوین مصلح نظر هم مانی فتم
حسد برود آن سفر طبع دنی
زمن ناتوان بین بود در حجاب
چو شد کرم سگانه نام ام

کزان سیما که شود شرمسار
که شود آید شن و در کرد و شنکت
ز آرایش که شد نامدار
بصاحب نیازان نیازش بود
ز پرواز مشاطه کان بی نیاز
بهر چه چه محتاج چشم غزال
باشان بناموخت جلی کوی
که کردند و هایشان شمشیر
که آمد بظفره جو رو پیری
به بسته زبان عاصد جندار
بجا دو کران کسرا و مضم
بر آورد و خورشید شمع علم
چو مغالپس کس حیرت خورد بر غنی
چو شب پر که گوری شد زلفش
در انداخته سبکی لب سخام

نمانست کبر جمع تابان مهر
 بمن این بود وطن این ابلهان
 چه سود از نظامی خسرو ترا
 نظامی خسرو کرازان گسند
 جلاقی از آن سست نظم و نعل
 برود حرت آن خرزشت رسوا
 مگر کسی سوی نظمست بنید
 کردی کی لاف سخن میزند
 ز دانش نزار ندان در سپه
 بجز روزگاری بجز مردمی
 درین ورفتم خرد خوار بست
 ایها که من دیده ام از پیشین
 چنین رتبه اشعرا سرسری
 زوجه است پنهان بر کوه
 کل حق السام عطر دماغ

میروز برف بر فراز سپهر
 که خسرو چنین نظامی جان
 جواز فضا نشان نیست چگونه
 ولی مهتران تو از من گسند
 که شوان نشیندش ز بوی نگر
 که در خانه مردان تنها نشوی
 که هیچ زیاده نباید کشید
 و دم از نظم نو و کهن میزند
 زانغاف خالی بر نزار چه
 که مردم از آن سیر یک کردی
 من رعیت هستم کنه کار بست
 پنهان کس زین برج کهن
 بود شاعری بعد پنهان چه
 سخن در ز راهم آمد و شار
 دو نور نواز بر تو یک جرات

ز شعوم گرفتار این مشت چمن
دم کان بعلست اندیشه ام
ز ناسد سوسر مند پند ام
از ان دم که مست این جهان
در ابرستین روز کار کوف
بسی ساختم قصه پر و زور
فی کلکم آفاق را کرد پسر
شب و روز او صاف نشان خستم
تبی خستم اکنون ز دنیا بون
ولی آنچه معصوم بود از سخن
موض شمر خست از سخن در
کلام ز شخست نداد کی
مخشب چون بر فروخت عمر
در نظم من در قام جهان
بروی زمین کم بود خانه

بجوطوی ز کفشار سیر نفس
که آرزو زخم سیر تیرتلم
ز اهل چید بی سوز چش
بنوده سخن بخبین خوار و آ
بوصف تر فایان کشت ف
در ان شین جز است بدور
ز اوصاف شخواد کان تر
پون بدینا نپس را ختم
ازیشان نه آن صالم شد لین
بد لخواه و او استمان کهن
کی با برتبول کمان هممان
گذشته زمره با هست آبی
جهانیکه تر شد ز ماه سپهر
شد او نره گوش شاه شمان
که بود در ان ازین انفس

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| در قتل غنیمت برود و کبر باد | نون کردش از یاد مردم بماند |
| در اندیشه این سواد شکوف | بس کردم و قات و خنجر |
| بگردد خون ناله نقش بند | بنقاشی آن سبک پند |

آبی جوی نقش فرخ نماند

با خورشید خورش خیر باد

هوا کاتب ملا علی بن

خواجه محمد کند عفره زنده

و ستر میوه بی باغ

۴۹۴

با نام بسند

م



158

نامه بی تابی عشاق زینگی دیگر است
 کوسه رسومی زدن اهلک بهم می افشان
 فکرت ناموسی که در جنت حجاب
 دل کشد دیوانه یکنام بهم می افشان



